



قتل در بالماسکه



اکاتا کریستی
مترجم: گیسو ناصری



**THE AFFAIR
AT THE
VICTORY BALL**



۳۰۰۰ ریال

قتل در بالماسکه

آگاتا کریستی

گیسو ناصری

این اثر ترجمه‌ای است از:

**THE AFFAIR
AT THE VICTORY BALL**



نام کتاب : قتل در بالماسکه

نویسنده : آگاتا کریستی

مترجم: کیسو ناصری

حروفچینی: مشیری ۸۳۹۵۰۸

لیتوگرافی: تصویر

چاپ: احمدی

نوبت چاپ: اول

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ و انتشار برای انتشارات پائیز محفوظ می‌باشد.

تقديم به روان پاك پدربزرگ عزيزم امير ناصري

قتل در بالماسکه

يك فرصت استثنایی موجب گشت تا دوست خوب من «هرکول پوارو» از سمت ریاست نیروهای پلیس بلیگان به ریاست بخش رسیدگی پرونده‌های جنایی دست پیدا کند، این موفقیت چندان هم برایش خوب نبود چراکه سبب بدنامی او شده بود به همین دلیل تصمیم گرفت تمامی وقت خود را به حل مشکلات پرونده‌های جنایی در منزل خود اختصاص دهد. ازسوی دیگر زندگی پرفراز و نشیب و موضوع زخمی شدن من بر اثر خوابگردی سبب اخراجم از ارتش گشت و درآن روزهای ناامیدی بود که با هرکول پوارو آشنا شدم و شخصیت جذاب و استثنایی او باعث شد که تا آخر عمر با او در يك خانه زندگی کنم. يك آپارتمان كوچك در شهر لندن در کنار آرشیو روزنامه نیوزویك سبب می شد اطلاعات کاملی از سطح شهر را همیشه در دست داشته باشیم. از آنجایی که من اطلاعات دست اول درمورد تمامی پرونده‌هایی

که پوارو با آنها سروکار داشت را در دست داشتم به من پیشنهاد کردند جالبترین آنها را گردآوری کنم و بصورت يك مجموعه درآورم. درخصوص انجام این کار آغازی بهتر از بررسی پرونده جنایت در میهمانی بالماسکه ویکتوری ندیدم. یکی از عجیبترین و جالبترین پرونده‌هایی بود که شایعات بی شماری بدنبال داشت. اگرچه شاید این پرونده بطور کامل نتواند روش عجیب و غریب پوارو را در حل معما به شما معرفی کند ولی درعوض يك موضوع کاملاً مهیج است که افراد مشهور جامعه درگیر آن بودند و همچنین مطبوعات تبلیغات مهیبی در این مورد به پا کردند که باعث شد این پرونده به يك پرونده مشهور مبدل گردد. البته تنها کمک شایان پوارو بود که توانست پرده از کل ماجرا بردارد.

يك صبح زیبای بهاری بود و ما در اتاق پوارو نشسته بودیم. دوست عزیز من که مثل همیشه تمیز و مرتب بود کله تخم مرغی شکلش را به يك سو کمی خم کرده بود و بادقت روغن جدیدی را به سبیلش می کشید. روزنامه ای که من درحال خواندن آن بودم از دستم لیز خورده بود و روی زمین افتاده بود ولی من همچنان غرق در افکار درهم و آشفته خود بودم و اصلاً متوجه این مسئله نشدم تا اینکه ناگهان پوارو مرا صدا کرد:

- دوست عزیز! چه چیزی فکر تو را اینطور مشغول کرده؟

- اگر حقیقت را بخواهی بخاطر قضیه مرموز قتل در بالماسکه ویکتوری گیج شده‌ام. مطالب روزنامه تماماً بر این موضوع اختصاص یافته است.

در تمام مدتی که حرف می‌زدم با انگشتان خود به آرامی روی دسته صندلی ریتم یکنواختی را می‌زدم. اینگونه ادامه دادم:

- بله؟ هرچه بیشتر مطالب را می‌خوانم این معما بیشتر در پرده ابهام فرو می‌رود. این مسئله بکلی مرا در فکر فرو برده؛ تحریک شده‌ام بدانم چه کسی «لُردِ کِرُونُشا» را به قتل رسانده است؟ آیا مرگ خانم «کوکو» کورنتی در همان شب يك اتفاق تصادفی است؟ آیا يك حادثه بیش نبوده؟ یا اینکه او عمداً مقدار زیادی کوکائین استعمال کرده؟
در پایان مکثی کردم و افزودم:

- این سؤالاتی است که از خودم می‌پرسم!
پوارو برای اینکه کمی سربه‌سر من گذاشته باشد هیچ تأکید و تأییدی درمورد صحبت‌هایم نکرد. او بدقت به لیوان آب نگاه می‌کرد:
- قاعدتاً این روغن جدید يك چیز فوق‌العاده برای سبیل است!
سپس باعجله افزود:

- ولی خارج از شوخی بلند شو چشم‌هایم را ببین و به آرامی به من بگو چطور می‌خواهی پاسخی برای سؤالات خود بیابی.

قبل از اینکه من بتوانم جوابی بدهم خانم صاحبخانه در را گشود و حضور بازرس ژاپ را اعلام کرد. این شخص يك بازرس استکاتلندیارد و از دوستان قدیمی هردوی ما بود. پوارو با صدای بلندی گفت:

- آه! ژاپ عزیز! امروز برای ما چه آورده‌ای؟

ژاپ درحالیکه کنار او می‌نشست و با سر به من اشاره می‌کرد گفت:
- آه بله آقای پوارو درحال حاضر روی پرونده‌ای کار می‌کنم و چنان مرا گیج کرده که مجبور شدم برای مشورت به شما مراجعه کنم و بدانم می‌توانید مرا در حل این معما کمک کنید؟

پوارو همیشه درمورد توانایی ژاپ درمورد کارش يك ایده جالبی داشت و اینکه در روش او چیزی بنام برنامه‌ریزی وجود ندارد. پوارو خیلی دلش برای ژاپ می سوخت و نسبت به او همیشه احساس ترحم می کرد ولی من به سهم خود اینطور استنباط کردم که يك بازرس هرچقدر هم خوب و باهوش باشد لااقل در این يك مورد خاص که افراد از لباس بدل و ماسک استفاده کرده اند نمی تواند مهارتی از خود نشان دهد. ژاپ با حالت خاصی گفت:

- موضوع درباره میهمانی ویکتوری است. فکر می کنم شما هم به آن علاقمند شوید.

پوارو به من لبخندی زد و گفت:

- دوست من هاستینگ در رأس تمام حوادث قرار دارد او همین الان در این مورد نظریاتی را ارائه داد. آه دوست بیچاره من!
ژاپ با مهربانی گفت:

- خوب در حقیقت این بسیار جالب است بهتر است شما هم در جریان امر قرار بگیرید. می توانم درمورد این مسئله این مطلب را هم اضافه کنم که این موضوع چیزی بیش از يك حادثه عادی است؛ مسائلی پنهانی وجود دارد که ما هنوز از آن اطلاعاتی در دست نداریم. فکر می کنم شما تقریباً از اتفاق باخبر هستید؛ قبلاً؛ از طریق روزنامه و تصورات واهی خبرنگاران که معمولاً آدمی را گمراه می کند؛ ولی اجازه بدهید جریان را آنطور که واقعاً بوده برایتان بازگو کنم.

ژاپ درحالی که روی صندلی جابجا می شد این چنین آغاز کرد:

- همینطور که همه مردم نیز می دانند سه شنبه گذشته میهمانی بزرگ بالماسکه ویکتوری در منزل لرد کروئشا برگزار شد. البته امروزه هر

بی سروپایی خود را صاحب نظر معرفی می کند و ادعا می کند که همه چیز را می داند درحالیکه در واقع تمام مردم لندن در حال حاضر تنها و تنها صحبت مجالس اشان به این واقعه اختصاص دارد.

پوارو حرفش را قطع کرد:

- خواهش می کنم تنها برایم درمورد بیوگرام . . . آه ببخشید بایستی بگویم بیوگرافی لرد و شخصیت‌های میهمانی صحبت کنید.

ژاپ ادامه داد:

- بله! وایکانت کرونشا پنجمین وایکانت^(۱) جوانی بیست و پنج ساله، مجرد، ثروتمند و عاشق تئاتر و هنر بود. شایعاتی وجود داشت که لرد کرونشا با دوشیزه کارنتی که هنریشه تئاتر آلبانی بود نامزد کرده است. دوشیزه کارنتی بین دوستان خود به «کوکو» مشهور بود ولی با تمام این تفصیلات زن بسیار جذابی بود.

پوارو با وجد گفت:

- بسیارخوبه ادامه بده!

- میهمانان اصلی لرد کرونشا شامل ۶ نفر بود: خود او؛ عموی او آقای التیس بلتان و یک بیوه زیبای امریکایی بنام خانم مالتی؛ یک هنریشه جوان بنام کریس دیویدسون و همسرش و در آخر دوشیزه «کوکو». همانطور که می دانید میهمانی بصورت بالماسکه بود و موضوع میهمانی بیانگر یک داستان معروف کمدی ایتالیایی یا چیزی در همین راستا؛ اگر اشتباه نکرده باشم.

پوارو زمزمه کرد:

- کمدمی «دیل»؛ می دانم!

ژاپ ادامه داد:

- به هرحال لباس این نمایشنامه از روی يك سري مجسمه چینی که در کلکسیون آقای بلتان به چشم می خورد الهام گرفته شده بود: لرد کرونشا در نقش يك دلکک، آقای بلتان در نقش پهلوان کچل و خانم مالتی برای اینکه با او هماهنگ باشد بصورت يك دلکک زن درآمده بود، آقای دیویدسون و همسرش در نقش دلککهای صامت ایتالیایی درآمده بودند و بالاخره خانم کارنتی که به شکل يك گل زیبا. (۱) خوب می رسیم به اوایل شب، همه چیز حاکی از این بود که اتفاق ناگواری روی داده است. لرد کرونشا بد اخلاق و اخمو بود و این خودش يك رفتار غیرعادی برای وی به حساب می آمد. درحقیقت او به زنده دلی و داشتن صورتی بشاش معروف بود. زمانی که همه میهمانان برای صرف شام در سالن غذاخوری به میزبان ملحق شدند متوجه این نکته شدند که لرد و خانم کارنتی با یکدیگر صحبت نمی کنند. اینطور بنظر می رسید که خانم کارنتی گریه کرده است و شاید هم درشرف يك تشنج روحی است. شام در يك وضعیت نامناسب تمام شد و زمانی که همگی اتاق غذاخوری را ترك می کردند خانم کارنتی رو کرد به آقای دیویدسون و با صدای رسا از او تقاضا کرد که وی را به منزلش برساند چراکه میهمانی حال او را دگرگون ساخته است. هنریشه جوان که مردد مانده بود نگاهی به لرد کرد و بالاخره هردو آنها را به اتاق غذاخوری برگرداند. ولی تمام تلاش وی برای فرونشاندن کدورت بین ایندو بی نتیجه ماند و در پایان مجبور

گشت يك تاكسی بگیرد و خانم کارنتی را که به سختی اشک می ریخت به آپارتمانش برساند. اگرچه همه چیز بنظر بسیار آشفته و درهم می رسد ولیکن خانم کارنتی مرتباً پشت سرهم تکرار می کرد بخاطر این موضوع از لرد بیچاره معذرت می خواهم، خواهش می کنم از او عذرخواهی کنید. البته بخاطر این حرف متوجه باشید که همگی ما توافق داریم که مرگ او درست همان شب تنها يك حادثه نمی تواند باشد. سؤال اینجاست که او بابت چه مطلبی عذرخواهی می کرد. تازه از اینجا به بعد ماجرا مهیج تر می گردد. درست در همان لحظاتی که آقای دیویدسون مشغول آرام کردن خانم کارنتی بود به دلیل دیروقت بودن دیگر به منزل لرد باز نمی گردد و شاهدی هم دارد که او به منزل بازگشته؛ در همان حال ناگهان همسرش با این خبر ناگهانی و جریان واقعه غم انگیز قتل لرد کرونشا وارد منزل می شود، تا اینجا از يك دیدگاه بیان شد.

حال برمی گردیم به زمانی که دوشیزه کارنتی میهمانی را ترک می کند. هرچه می گذشت لرد کرونشا افسرده تر می شد و کمتر با کسی صحبت می کرد حتی درطول شب کمتر کسی او را دید تا اینکه ساعت ۱/۳۰ دقیقه صبح قبل از اجرای رقص مخصوصی که در پایان آن همگی ماسکها را بایستی از چهره بردارند کاپیتان دیگبی که بصورت ماسکی زده بود ناگهان متوجه لرد کرونشا می گردد که بالای پله ها افسرده ایستاده بود و به دقت تمام سالن را زیرنظر گرفته بود.

- «آه! سلام کرونشای عزیز! بیا پائین و توی جمع ما باش. چرا مثل جغد افسرده حال آنجا ایستاده ای؟ بیا پائین يك گدای ژنده پوش جدید به جمع شما اضافه شده!»

لرد در پاسخ او می گوید: «درسته! همین جا منتظر من بمان الان میام توی جمع شما... وگرنه میان جمعیت تو را گم می کنم.»

این آخرین صحبتی بوده که از او شنیده اند سپس پلکان را ترك می کند و به اتاق غذاخوری می رود. کاپیتان ریگبی که به همراه خانواده دیویدسون آمده بود در همانجا منتظر لرد ماند. دقایق سپری می شد ولی از لرد خبری نبود. بالاخره صبر و حوصله کاپیتان لبریز گشت: «این مرد چی فکر کرده؟ فکر می کند ما بایستی تمام شب را در انتظار او بمانیم؟» در همین لحظه خانم مالی به آنها پیوست و کاپیتان موضوع را برای او هم تشریح کرد. این بیوه زیبای امریکایی با سرزندگی و خوشحالی فریاد کشید: «او امشب مثل يك خرس زخمی است بیائید به سراغش برویم و او را شکار کنیم.»

جستجو آغاز شد اما هرچه بیشتر می گشتند کمتر نشانه ای از لرد پیدا می کردند. تا اینکه صدای فریاد خانم مالی توجه همه را جلب کرد؛ صدا از اتاق غذاخوری بود؛ جایی که دقیقاً يك ساعت قبل در آنجا همگی شام خورده بودند. ولی اینبار طوری به میزبان ملحق شدند که يك كارد آشپزخانه در قلبش فرو رفته بود؛ باورکردنی نبود ولی خود دلقلک بود.

در همین جا سخنان ژاپ تمام گشت. پوارو سرش را بعلامت موافقت تکان داد و با لهجه شیرین خود گفت:

- عجب اتفاقی! خدای من! هیچ مدرکی وجود ندارد که بفهمیم مقصر اصلی کیست؟ ولی چطور این قتل روی داده است.

بازرس ژاپ در ادامه سخنانش این مطالب را نیز اضافه کرد:

- درسته! حق با شماست از اینجا به بعد داستان را خودتان می‌توانید حدس بزنید. ولی این موضوع را در خاطر داشته باشید که دو قتل در يك شب روی داده است. دو حادثهٔ غم‌انگیز در يك شب! روزنامه‌های صبح روز بعد تمام اخبار خود را به مرگ هنرپیشهٔ جوان و زیبای تئاتر که شب گذشته جسدش بر روی تخت خوابش پیدا شده بود اختصاص دادند. پزشکان علت مرگ را مصرف بیش از حد کوکائین اعلام کردند. جای سؤال اصلی اینجا است: آیا این مسئله تنها يك حادثهٔ تصادفی است یا خودکشی؟ البته مستخدم او بلافاصله پس از یافتن جسد به ادارهٔ پلیس تلفن می‌کند و این موضوع را اقرار کرده که خانم کارنتی با قاچاقچیان مواد مخدر در ارتباط بوده و خود نیز همیشه مواد مخدر استعمال می‌کرده با اینحال ما نمی‌توانیم احتمال وقوع خودکشی را در نظر بگیریم. ولی این را نیز باید متذکر شوم که مرگ او از قبل طرح‌ریزی نشده بود ولی او بدون هیچ مدرکی ما را ترك کرده؛ پس مرگ او يك سؤال بزرگ است؛ که در کنار مرگ لرد کرونشا خودنمایی می‌کند. از این گذشته نزد جسد لرد کرونشا يك ظرف میناکاری شده یافته‌اند که در زیر آن با حروف طلایی حروف «کوکو» حکاکی شده و محتوی ظرف نیز کوکائین بوده که توسط مستخدم خانم کارنتی این جعبه شناسایی شد و او اعلام کرد که این ظرف متعلق به خانم کارنتی بوده و خانم کارنتی همه جا آنرا با خود حمل می‌کرد.

پوارو پرسید:

- آیا خود لرد کرونشا هم از مواد مخدر استعمال می‌کرد؟

ژاپ خیلی سریع گفت:

- هیچ وقت! اصلاً دور از ذهن است؛ او خود یکی از مخالفان سرسخت مواد مخدر بود.

پوارو سرش را متفکرانه تکانی داد و گفت:

- اما با این وجود ظرف مخصوص خانم کارنتی نزد او بوده؛ پس نتیجه می‌گیریم او از این موضوع که خانم کارنتی معتاد است مطلع شده بود فرض می‌کنیم اینطور است... ولی اگر اینطور نباشد... آه ژاپ عزیز! فکرش را بکن!

ژاپ در کمال تعجب به او نگاه می‌کرد. هنوز نتوانسته بود حرفهای پوارو را هضم کند. از این وضعیت خنده‌ام گرفته بود. بالاخره ژاپ نفس بلندی کشید و گفت:

- خوب دوست من! اینهم يك پرونده جنایی. نظرت چیه؟ حاضری در حل این راز بهم کمک کنی؟

پوارو گفت:

- شما که هیچ مدرکی بجز گزارشات رسیده از سوی بازرسان و بازپرسان در دست ندارید؟

ژاپ درحالی‌که دست به جیب کتش می‌کرد گفت:

- چرا تنها يك مورد! يك گل منگوله‌ای زمردی رنگ که از پارچه ابریشمی درست شده و نخهای ریش‌ریش شده انتهای آن حکایت از پاره کردن سریع و وحشیانه پارچه بوده. این عمل با خشونت روی داده بود.

ژاپ در حالی‌که به منگوله اشاره می‌کرد این چنین توضیح داد:

- این منگوله دور دست لرد کرونشا به سختی گره خورده بود.

پوارو همانطور که آنرا با دست لمس می کرد بدون هیچ توضیحی گفت:

- آیا لرد هیچ دشمنی نداشته؟

- هیچ کس همانطور که همه نیز می دانند او يك جوان محبوب و دوست داشتنی بود و طرفداران بسیاری داشت؛ هیچ کس از که اظهار گله و شکایت نمی کرد.

- چه کسی از مرگ او نفع می برد؟

- عمومی او آقای التیس بلتان با مرگ او به مقام و ثروت می رسد. البته یکی دو مورد مشکوک نیز درباره این شخص گزارش شده از موجبات ظن و شك را برای هرفردی ایجاد می کند. چندین نفر اظهار کرده اند که آنها ازسوی اتاق غذاخوری صدای جروبحث را شنیده اند که یکی از آن صداها متعلق به آقای بلتان بوده و همگی هم می دانند او چقدر آدم بد اخلاق و ترش رویی است.

- آقای بلتان درمورد این قضیه چه نظری دارد؟

- او گفته هنگام وقوع حادثه به همراه یکی از میهمانان که به روی لباسش شراب ریخته بود برای تعویض لباسش سالن را ترك کرده و این موضوع حدود ساعت ۱/۳۰ دقیقه صبح بوده همانطور که می دانید کاپیتان ریگی ساعت دقیق حادثه را ذکر کرده بود. چراکه تنها ۱۰ دقیقه پس از صحبت کوتاهی که با لرد کرونها داشته جسد وی را پیدا کردند.

- هیچ مدرکی وجود ندارد که آقای بلتان با سرووضع آشفته و درهم دیده شده باشد؟ البته در نقش و لباس پهلوان کچل.

- متأسفانه من هیچ گونه اطلاعی درمورد وضعیت لباس میهمانان در

دست ندارم.

ژاپ با جدیت به صورت پوارو نگاه می کرد. دلش می خواست هرچه سریعتر بفهمد که در کله او چه می گذرد. يك چیز مسخره در لبخند پوارو وجود داشت. ناگهان چشمان سبزرنگش درخشید که معنی آنرا تنها من می دانستم. با حالتی خاص رو به ژاپ کرد و گفت:

- بایستی در اتاق غذاخوری پرده و یا اینکه يك فرورفتگی وجود داشته باشد اینطور نیست؟

- بله ولی . . .

- درست در پشت قسمتی که این مرد به قتل رسیده است.

- بله کاملاً درسته! يك فرورفتگی كوچك وجود دارد که جسد را آنجا یافتند؛ ولی شما این موضوع را از کجا فهمیدید؟ شما که تابحال آنجا نبوده اید؟ اینطور نیست؟! آقای پوارو!

- نخیر! مسلم است که نبوده ام ژاپ عزیز! من در فکر خودم يك پرده مجسم کردم؛ البته بودن این منگوله! ولی حدس من منطقی نیست. و همیشه يك حدس بایستی منطقی باشد تا اینکه به حقیقت مبدل گردد.

اما يك چیز دیگر آیا آنها پس از یافتن جسد به دکتر اطلاع دادند؟ - بلافاصله خبردادند، اما هیچ کاری نمی توانستند انجام دهند

چراکه مرگ خیلی سریع اتفاق افتاده بود.

پوارو سرش را متفکرانه تکانی داد و پرسید:

- بله بله! می فهمم، آیا دکتر این اظهارات را در بازجویی بیان کرده؟

- بله!

- آیا او هیچ چیز مشکوکی مبنی بر نشانه های غیرعادی در بدن

مقتول گزارش نداده؟ بطور کلی منظورم این است چیز دیگری بجز ضربه چاقو مشاهده نکرده بود که حاکی از زدوخوردی قبل از وقوع قتل باشد؟

ژاپ با تردید گفت:

- آقای پوارو نمی دانم شما در حقیقت بدنبال چه چیزی هستید ولی او این مسئله را متذکر شد که حالت و وضعیت دست وپای مقتول حکایت از این داشته که او تحت فشار شدیدی قرار گرفته بوده.

پوارو با خوشحالی فریاد کشید:

- بله دوست بیچاره من! این همان چیزی است که بایستی روی آن دقیق فکر کرد؛ اینطور نیست؟

متوجه گشتم که بازرس ژاپ اصلاً منظور پوارو را نفهمیده و همچنان در حیرت و سرگردانی به سر می برد.

- پواروی عزیز اگر منظور شما سم است باید به حضورتان عرض کنم در کجای دنیا اول یکنفر را مسموم می کنند و سپس او را با چاقو به قتل می رسانند.

پوارو به آرامی آنرا تصدیق کرد و گفت:

- بله درحقیقت بسیار مسخره است.

- خوب حالا اگر چیزی هست که می خواهید بدانید بگوئید؟ اگر بخواهید می توانید اتاق مورد نظر که قتل در آن روی داده را از نزدیک ببینید.

پوارو درحالی که دستهایش را تکان می داد گفت:

- چیزی که می خواهم بینم تنها اتاق نیست. شما چیز بسیار جالبی

درمورد عقیده لرد کرونشا درمورد مواد مخدر برایم گفتید. نکته بسیار جالبی بود!

- پس چیز دیگری نیست که بخواهید بدانید؟

- چرا تنها يك چیز!

- چه چیزی؟

- سرویس مجموعه مجسمه‌های چینی از روی چه مراسمی الهام گرفته شده؟ بهتر و واضحتر بگویم از چه رنگهایی برای ساخت آنها استفاده شده؟

- آه دوست من شما آدم بسیار شوخ و بذله‌گویی هستید. ما درمورد يك مسئله بسیار جدی بحث می‌کنیم و شما تازه می‌خواهید بدانید مجسمه‌های چینی چه رنگی هستند؟

- خواهش می‌کنم اگر می‌توانید اینرا برایم پیدا کنید.

- بهتر است خودتان به منزل آقای بلتان بروید و از نزدیک همه چیز را نگاه کنید.

این بهترین فرصت ممکنه برای پوارو به حساب می‌آید. از این پیشنهاد استقبال کرد. همگی سوار تاکسی شدیم لرد کرونشای جدید در منزل نبود ولی ژاپ درخواست کرد که ما را به اتاق مخصوص کلکسیون چینی آقای بلتان راهنمایی کنند. در این اتاق يك سری از بهترین آثار مجسمه‌های چینی نگهداری می‌شد. ژاپ با دست پاچگی پرسید:

- من نمی‌دانم شما بالاخره چطور می‌خواهید به اصل جریان پی‌برید و قاتل را معرفی کنید.

ولی مثل همیشه پوارو در کمال خونسردی به سر می برد. يك صندلی در کنار شومینه انتخاب کرد و به آرامی به روی آن نشست و مانند يك سینه سرخ چالاک در دنیای افکارش به پرواز درآمد. بالای آئینه که روی طاقچه كوچك قرار داشت شش مجسمه چینی قرار گرفته بود؛ پوارو هر يك را چند دقیقه ای دردست گرفت و آنها را امتحان می کرد و شرح کوتاهی در باب هر يك می داد: درسته اینها متعلق به يك داستان کمدی ایتالیایی است. سه زوج! دلک و گل زیبای زبان درقفا، دلکهای صامت زن و مرد که بطور زیبایی از رنگهای سفید و سبز در طرح لباسشان استفاده شده بود و پهلوان کچل و همسرش که به رنگ زرد و بنفش هستند، بسیار استادانه ساخته شده است. تزئیناتی که به روی لباس زن دلک صامت بکار رفته بود بسیار قیمتی بود... . بله فکر می کنم بسیار استادانه ساخته شده اند.

او به دقت مجسمه ها را بجای خود قرار داد و به سوی ما برگشت. نگاه ژاپ رضایتمندانه نبود اما پوارو همچنان درکمال آرامش تمامی زوایای اتاق را زیرنظر گرفت ولی حتی يك کلمه هم سخن نگفت. ناگهان چهره کسی را بخود گرفت که گویی قهرمان مسابقات شده؛ بسیار راضی و خشنود بنظر می رسید. درست زمانی که آماده رفتن شدیم، صاحبخانه وارد شد و ژاپ بلافاصله ما را به او معرفی کرد. ششمین وایکانت کرونشا مردی بود درحدود ۵۰ سال؛ بسیار فهمیده و مؤدب و چهره ای زیبا ولی صورتش رویهم رفته او را آدمی بداخلاق معرفی می کرد. صورتش نشان می داد که آدمی فاسد است حتی چشمان خمار و بی حالش این مسئله را بیشتر تأکید می کرد. من از

همان نگاه اول اصلاً از او خوشم نیامد. او درکمال ادب و مهربانی با ما احوالپرسی کرد و اقرار کرد تعاریف بسیاری درمورد مهارت پوارو درخصوص حلّ معماهای جنایی شنیده و از اینکه در حلّ این مشکل او را یاری می‌کند اظهار خشنودی و رضایت می‌کرد. پوارو گفت:

- مطمئنم افراد پلیس هرکاری که از دستشان برمی‌آمده انجام داده‌اند.

آقای بلتان گفت:

- بله ولی من بسیار نگرانم و ترسم از این است که قتل اسرارآمیز برادرزاده‌ام همچنان در پرده ابهام باقی بماند. همه چیز کاملاً اسرارآمیز بنظر می‌رسید.

پوارو زیرکانه او را زیرنظر داشت و گفت: آیا برادرزاده شما هیچ دشمنی نداشت که شما از آن باخبر باشید.

آقای بلتان بلافاصله گفت:

- هیچ کس! من از این موضوع کاملاً اطمینان دارم.

سپس کمی مکث کرده و گفت:

- اگر سؤالی داشته باشید حاضرم به آن جواب بدهم. خوشحال

می‌شوم اگر بتوانم کمکی در این مورد بهتان بکنم.

پوارو با لحن بسیار جدی گفت:

- تنها يك سؤال. تمامی لباسهای مراسم آن شب کاملاً از روی

مجسمه‌های چینی شما الهام گرفته شده بود؟

- بله حتی با کوچکترین جزئیات.

- متشکرم آقا، این چیزی بود که بایستی از آن مطمئن می‌شدم. روز

خوبی داشته باشید.

همچنان که باعجله به سوی خیابان می رفتیم ژاپ در نهایت تعجب

پرسید:

- خوب بعدش چی؟ همانطور که می دانید من باید به اداره پلیس

گزارش بدهم.

- خدای من! مطمئن باشید من شما را معطل نخواهم کرد تنها یک

چیز دیگر باقی مانده که بایستی از وجودش مطمئن گردم تا قضیه کاملاً روشن شود.

- یعنی تنها یک مسئله دیگر؟

- بله و پرونده این جنایت کامل می شود.

- چی؟ شما که نمی خواهید بگوئید؟ خدای بزرگ! یعنی شما

می دانید قاتل لرد کرونا کیست؟

- پارقیث (نوعی رسه)

- اون دیگه کیه؟ الیتس بلتان منظورتان حتماً اوست اینطور نیست؟

- آه دوست عزیز من! دوست بیچاره من! شما چقدر ساده اندیش

هستید. من برگ برنده ای را که در دست داشته باشم تا آخرین لحظه

نگه می دارم و زمانی آنرا رومی کنم که اطمینان کامل داشته باشم. من

به موقع برایتان جریان را شرح خواهم داد؛ من در شغل شما هیچگونه

اعتباری ندارم پس اجازه بدهید در کار خودم آزاد باشم.

- آه خدای بزرگ چقدر صبر کنم اگر آن موقع مناسب فرا نرسد چه؟

می دانید بنظر من شما مثل یک صدف خوراکی هستید تا کاملاً پخته

نگردد قابل خوردن نیست و هیچگاه نمی توانی حدس بزنی درون صدف

چه چیزی نهفته است .

پوارو لبخندی زد: مدت زمان زیادی است که من از کار در اداره پلیس برکنار شده‌ام .

بازرس ژاپ تا انتهای خیابان غرغرکنان ما را همراهی کرد و آنجا از ما جدا شد . پوارو مثل برق يك تاكسی گرفت . بالاخره پس از مدتها سکوت را شکستم : میشه پیرسم حالا کجا می رویم؟
- به خیابان چلسا برای دیدن خانواده دیویدسون .

سپس آدرس را به راننده تاکسی داده و به صحبت خود اینچنین ادامه دادم : نظرت درمورد مرد جدید کرونشا چیه؟

- نظر دوست خوب من هلسینگ چیه؟

- من کاملاً از او پرهیز می کنم چراکه آدم جالبی نیست می فهمی که منظورم چیه؟

- آه! حتماً فکر می کنی او هم مثل تمام عموهای کتابهای داستان يك عمومی شرور و بدجنس است؛ اینطور نیست؟

- مگه تو غیر از این فکر می کنی؟

پوارو درحالیکه سخنانم را رد می کرد گفت:

- من! فکر می کنم دربرخورد با ما بسیار مرد دوست داشتنی و مهربانی بود .

- البته معلومه! چراکه برای اینکارش يك دلیل دارد .

پوارو نگاهی به من کرد و با ناراحتی سرش را تکان داد و زیرلب با کلمات نامفهومی زمزمه کرد: «بدون برنامه ریزی!» خانواده دیویدسون در طبقه سوم يك عمارت بسیار مجلل و بزرگ زندگی می کردند . همانطور

که حدس زده بودیم آقای دیویدسون منزل نبود ولی همسرش در منزل بود. مارا به يك اتاق بزرگ که دارای تزئینات بسیار لوکس و اشرافی بود راهنمایی کردند. هوای اتاق بسیار سنگین و ناراحت کننده بود تمام فضای اتاق آکنده از بوی خوش عطر عودی بود که معمولاً در معابد روشن می کنند. خانم دیویدسون بلافاصله در سالن به ما ملحق شد يك موجود ظریف که ظرافت او بنظر تاحدی رقت انگیز می نمود. موجی از التماس ولی تاحدی مودبانه در صورتش دیده می شد با تمام اینها يك تظاهر موقتی در چشمان آبی رنگ او به چشم می خورد. پوارو به آرامی علت حضورمان را برایش تشریح کرد. او با ناراحتی و افسوس سرش را تکان داد و گفت:

- آه بیچاره لرد و بیچاره کوکوی عزیزمان هردوی ما او را دوست داشتیم و مرگ کوکو ضربه ای سخت برای هردوی ما بود. قصد دارید چه سؤالاتی از من پرسید؟ آیا مجبورم تمام وقایع آن شب وحشتناک و غم انگیز را مجدداً تکرار کنم؟

- آه مادام! باور کنید من نمی خواهم با تحريك احساساتتان شما را آزرده و ناراحت سازم بعلاوه بازرس ژاپ هرچیزی که لازم بود بدانیم برایمان توضیح داده؛ تنها چیزی که بدنبالش هستم این است که اگر لطف کنید می خواهم لباسی را که درآن شب پوشیده بودید ببینم.

خانم دیویدسون با کمال تعجب نگاهی به او کرد ولی پوارو درنهایت آرامش ادامه داد:

- خواهش می کنم موقعیت را درك کنید. به من اطمینان داشته باشید مادام! روش کاری من ایجاب می کند گاهی اوقات تقاضاهای نامعقولی

از شهود بکنم. بایستی صحنه قبل را دوباره سازی کنم. این احتمال وجود دارد که اگر من نمایش واقعی جنایت را برایتان ارائه دهم شما بهتر مسئله را درک کنید و اسرار این قتل هوید گردد. لباس بالماسکه در اینجا نقش بسیار مهمی دارد.

خانم دیویدسون درحالیکه هنوز هم با شك و تردید به پوارو نگاه می کرد گفت: البته من قبلاً هم چیزهایی درمورد بازسازی صحنه قتل شنیده بودم. اما نمی دانستم که تا این حد وارد جزئیات می شوند. ولی الان لباس را برایتان می آورم.

او اتاق را ترك کرد و پس از چند دقیقه به همراه يك لباس ظریف که از ساتن سفید و سبز دوخته شده بود وارد اتاق شد. پوارو لباس را گرفت و آنرا کاملاً بازدید کرد و با يك تعظیم مؤدبانه لباس را به خانم دیویدسون بازگرداند و گفت:

- متشکرم مادام! آنطور که من متوجه شدم از روی بدشانسی یکی از منگوله های لباس شما کنده شده همانی که روی شانه لباس قرار دارد.

- بله طی میهمانی پاره شد و من آنرا به لرد بیچاره سپردم که برایم نگاه دارد.

- این واقعه پس از صرف شام بود؟

- بله.

- خیلی قبل از وقوع قتل شاید!

بلافاصله در پاسخ گفت:

- آه نه! خیلی قبلتر از آن اتفاق بود، درحقیقت بلافاصله پس از

شام.

پوارو در کمال خونسردی گفت:

- بله می فهمم! بیش از این مزاحم وقت شما نمی شویم. روزتان

بخیر مادام!

سپس فوراً آپارتمان آنها را ترك كردیم. پرسیدم:

- خوب این منگوله سبز چه توضیحی برای وقوع قتل می تواند داشته

باشد.

- در حیرتم!

- چرا منظورت چیه؟

- هستینگز تو دیدی که من لباس را بازرسی کردم؟

- بله؟

- خدای بزرگ! گم شده کنده یا پاره نشده بود بلکه آنرا با قیچی بریده

بودند دوست من! محل بریدگی کاملاً مشهود و واضح بود.

- ای خدا! هرچه بیشتر می گذره مسئله بغرنج و پیچیده تر می شود.

پوارو در کمال خونسردی گفت:

- برعکس خیلی هم ساده تر می شود.

من فریاد کشیدم: پوارو! بالاخره خودم را میکشم! روش تو در پیدا

کردن هرچیزی کاملاً آنرا تا آخرین حد ممکنه مرموزتر می کند! حرفهای

تو نه تنها کمکی نمی کند بلکه اوضاع را خرابتر می کند بخاطر خدا

بیشتر توضیح بده!

- ولی دوست عزیزم زمانیکه بخواهم همه چیز را کامل برایت توضیح

دهم باز هم همه چیز آشکار نمی شود.

- بله درست‌ترین قسمت هم همین‌جاست فکر می‌کنم خودم
بایستی مشکل را حل کنم.

- البته که می‌توانی؛ هستینگ دوست من مطمئن باش که می‌توانی.
البته اگر برای اجرای نظریات خود دچار مشکل نشوی! بدون
برنامه‌ریزی!

من باعجله گفتم: بله! بله!

می‌دانستم که هنر سخنوری پوارو در مورد مسائل مورد علاقه‌اش
بسیار خوب است در نتیجه برای ادامه بحث کوتاه آمدم و گفتم: پس
لااقل بگو اقدام بعدی چه خواهد بود؟ آیا تو واقعاً می‌خواهی صحنه
قتل را دوباره سازی کنی؟

پوارو گفت:

- به سختی می‌توان اینکار را کرد ولی آیا قضیه با همین کار روشن
می‌شود؟ تنها يك دلچك بازی را کم داشتیم.

تمامی روز سه‌شنبه را به طرح پوارو اختصاص دادیم او می‌خواست
همه چیز مانند همان شب واقعه باشد. تمام تدارکات این توطئه بعهده
من بود. يك پرده سفیدرنگ در يك گوشه اتاق آویزان کرده بودیم که پرده
ضحیمی در کنارش قرار گرفته بود و سالن را به شکل صحنه تئاتر درست
کرده بودیم. مردی که مسئول نورپردازی بود آمد و تمام لوازم لازم را وصل
کرد تا نور مناسبی را داشته باشیم. و بالاخره اعضای گروه حرفه‌ایی
هنرپیشه‌های تئاتر هم رسیدند. آنها از اتاق پوارو بطور موقت بعنوان
رختکن استفاده کردند. کمی قبل از ساعت ۸ بود که ژاپ رسید ولی
بسیار افسرده و غمگین؛ من عده‌ای از افراد پلیس را جمع کرده بودم و
نوشته پوارو را برایشان تشریح کردم. يك ضربه ملودرام! مثل همه

نظریه‌های او. ولی بدون هیچ خطر و ضرری و همانطور که خودش نیز گفته بود ممکن است این ضربه برای حل معماً کارساز باشد. او در تمام موارد بسیار باهوش و زیرک است. البته من به سهم خود این مسئله را همیشه تأکید کرده‌ام. احساس می‌کردم ژاپ از روپروشدن با واقعیت در هیجان خاصی بسر می‌برد. اما در این مورد به او قول داده بودم که برای حل مشکل او از هیچ کمکی دریغ نکنم. بالاخره میهمانان رسیدند. ابتدا لرد کرونشای جدید به همراه خانم مالبی که تا به امروز او را ندیده بودم وارد شدند. خانم مالبی زنی بسیار زیبا با موهای مشکی و تاحدی عصبی بود. بدنبال آنها خانواده دیویدسون وارد شدند. کرسی دیویدسون هم کسی بود که برای اولین بار او را ملاقات می‌کردیم. او به اندازه کافی زیبا و خوش تیپ بود؛ قد بلند و چشم و ابروی مشکی او باعث می‌گشت در یک نگاه بتوانی حدس بزنی که او یک هنرپیشه است. پوارو صندلیها را طوری چیده بود که همگی روبروی پرده سفید بنشینند. نور کافی اتاق را کاملاً روشن کرده بود ولی پوارو پس از اینکه همه در جای خود قرار گرفتند کلید برق را زد و همه‌جا در تاریکی فرو رفت بجز آن قسمت که بصورت صحنه تئاتر بود. صدای پوارو کمی حزن آلود بود:

- خانمها و آقایان! شش عروسک از جلوی پرده عبور خواهند کرد. آنها تاحدی برای شما آشنا هستند: دلکهای زن و مرد صامت ایتالیایی، پهلوان کچل و دلکک زیبایش و بالاخره گل بسیار زیبای زبان درفقا که به آرامی می‌رقصد و دلکک، دومی که برای همگی ما نامریی

است.

با این کلمات پوارو آنها را معرفی کرد و بازی شروع شد. هر یک از عروسکها که عبور می کردند پوارو توضیحی مختصر در شرح صفات آن شخصیت می داد و سپس عروسک ناپدید می گشت. بالاخره چراغها روشن شد و پرده به کنار رفت. همگی عصبی بودند و از اینکه نمی دانستند چه اتفاقی روی خواهد داد می ترسیدند. اینطور بنظم رسید که اجرای این برنامه ضربه خود را وارد ساخته است. اگر جنایتکار در میان ما باشد پوارو او را با مجسمه هم شکل همان فرد نشان خواهد داد. این تنها کاری است که می توان انجام داد. ولی پوارو کمی پریشان بنظر می رسید پس از لحظه ای بطرف صحنه رفت و آنجا را روشن کرد.

- حالا خانمها و آقایان! میشه خواهش کنم همگی شما هرچه را که در این لحظه مشاهده کردید به دقت برایم شرح دهید! شما لرد؟ شما لطفاً شروع کنید؟

لرد در کمال حیرت به اطراف نگاه می کرد:

- من تاحدی نگرانم به درستی متوجه منظورتان نمی شوم!

- تنها به من بگوئید چه چیزی را مشاهده کردید؟

- من ... م ... فکر می کنم شش عروسک را دیدم که بدنبال

یکدیگر از صحنه عبور کردند با همان لباسهایی که شخصیتهای داستان

کمدی همانشب را ... البته ... من ...

- اهمیتی نداره، خواهش می کنم نگران نباشید جوابی را که

می خواستم در بخش اول صحبتهای شما یافتم. خوب خانم مالبی

شما چطور؟ شما هم نظر لرد را تأیید می کنید؟

- البته... من... فکرمی کنم...

- شما هم موافقید که شش عروسک نمایش کمدی از جلوی صحنه

عبور کردند؟

- چراکه نه... بله موافقم.

- آقای دیویدسون شما چطور؟

- بله موافقم.

- و شما خانم؟

- بله موافقم.

- هستینگ؟ ژاپ؟ شما هم بله؟ همگی شما با این مسئله موافقید؟

او به یکایک ما نگاهی کرد رنگ صورتش کمی پریده بود و چشمانش

مثل یک گریه برق می زد.

- ولی عزیزانم! باید به عرضتان برسانم که همگی شما در اشتباهید!

چشمان شما به شما دروغ می گویند؛ همانطور که در شب حادثه به

شما دروغ گفته بودند. برای دیدن از چشمان خودتان استفاده کنید

همانطور که می دانید آنها همیشه حقیقت را بازگو نمی کنند. گاهی

انسان چشم را بر حقایق می بندد. انسان بایستی با چشم عقل و بصیرت

به اطرافش نگاه کند تا حتی ذره ای خاکستر را هم در تاریکی بتواند

تشخیص دهد. آنچه شما مشاهده کردید مثل شب میهمانی بود ولی با

این تفاوت که بجای شش عروسک تنها پنج عروسک از جلوی چشمان

شما عبور کرده.

دوباره چراغها خاموش شد. عروسکی که جلوی صحنه ظاهر گشت

دلقلك مرد صامت بود. پوارو پرسید: این معرف چه کسی است؟ آیا
 دلقلك مرد صامت است؟
 همگی گفتیم: بله!
 - یکبار دیگر نگاه کنید.

با يك حرکت سریع مرد لباس خود را تغییر داد. وقتی صورتش زیر نور
 مشخص گشت همگی با تعجب متوجه شدند مردی که آنجا ایستاده
 «دلقلك» است!

در همین لحظه صدای فریادی آمد و یکی از صندلیها واژگون شد.
 این صدای خشمناك دیویدسون بود که پشت سرهم تکرار می کرد:
 لعنتی! لعنتی! چطور توانستی حدس بزنی؟
 آنگاه ژاپ با دست بند دستهای او را بست و با صدای بلند اعلام
 کرد: کریستفر دیویدسون من شما را به اتهام قتل لرد کرونها بازداشت
 می کنم، هرگونه صحبتی بر علیه شما ثبت خواهد شد.
 يك ربع بعد بازرسان رسیدند پوارو به سئوالات آنها اینگونه پاسخ
 داد:

- مسئله بسیار ساده بود. اولین چیزی که نظر مرا جلب کرد منگوله
 سبزرنگی بود که در دست مقتول یافته بودند و آن بایستی متعلق به لباس
 قاتل باشد. البته من دلقلك زن صامت را بکلی فراموش کرده بودم
 درحالیکه او تنها کسی بود که می توانست چاقوی آشپزخانه را برای قاتل
 حمل کند و به موقع آنرا به قاتل برساند. اما دلقلك مرد صامت دو ساعت
 قبل از وقوع قتل میهمانی را ترك کرده بود و این خود فرصتی برای آوردن
 چاقو به شمار می آمد بنابراین آیا او دوباره به میهمانی برگشته و لرد را

بقتل رسانده است؟ و یا اینکه قبل از ترك میهمانی این کار را کرده بود؟ اصلاً چنین چیزی امکان دارد؟ چه کسی لرد را پس از شام دیده است؟ تنها خانم دیویدسون؛ البته همانطور که خود اظهار کرده و من مشکوک شدم چراکه برای نبودن منگوله لباسش کاملاً با يك حرکت حسابشده رل بازی کرده و مسئله اینجاست که او خود منگوله لباسش را بریده بود و آنرا به جیب همسرش آویخته بود تا اینکه هردوی آنها هماهنگی لازم را داشته باشند. ولی آقای دیویدسون هیچگاه متوجه این موضوع نشد. و چون پس از مرگ لرد این قضیه مشخص شد خانم دیویدسون مجبور شد دروغ بگوید و اظهار کند که خود آنرا به لرد سپرده بود.

ولی می‌رسیم به مرحله دیگر، دلقکی را که حدود ساعت ۱ صبح مشاهده کرده بودند درحقیقت لرد کروشا نبوده بلکه کسی نقش او را بازی می‌کرده. ابتدا برای چند لحظه فکر کردم احتمال دارد آقای بلتان این نقش را بعهده داشته باشد ولی لباس پرزرق و برق وی و بیحالی او نشان داد که احتمال این امر خیلی ضعیف است؛ ازسوی دیگر دیویدسون يك مرد جوان و هم‌هیکل با مقتول بود و با مهارتی که بعنوان يك هنرپیشه داشت به سرعت می‌توانست اینکار را انجام دهد. این کار برای او بسیار ساده بود. اما يك مسئله دیگر مرا نگران کرده بود؛ من مطمئن بودم که يك دکتر هیچگاه در تشخیص این مسئله که يك جسد ۱۰ دقیقه یا ۲ ساعت قبل مرده اشتباه نمی‌کند و براحتی می‌تواند آنرا تشخیص دهد. ولی خدای بزرگ! اصلاً آیا او جسد را معاینه کرده بود؟! نخیر؛ اصلاً او جسد را ندیده بود؛ آنها فقط به او گفته بودند این شخص تا ۱۰ دقیقه قبل زنده بوده. بنابراین او در بازجویی تنها به این موضوع

اشاره کرده بود که وضعیت دست‌وپای مقتول حاکی از حالت بد روحی او داشته. تمام این حوادث تئوری‌های من نسبت به این ماجرا بود که توانستم قاتل را معرفی کنم. دیویدسون بلافاصله پس از شام لرد کرونشا را به قتل می‌رساند یعنی درست زمانیکه - همانطور که همگی بخاطر دارید - او را به اتاق غذاخوری برمی‌گرداند و پس از آن به همراه خانم کارنتی میهمانی را ترك می‌کند و او را به آپارتمانش می‌رساند؛ البته درحقیقت به داخل آپارتمان می‌رود و او را تشویق می‌کند که برای فراموش کردن جریان از کوکائین استفاده کند ولی مقدار مصرف را دیویدسون تعیین می‌کند؛ یعنی چیزی بیش از حد عادی مصرف! و بلافاصله به منزل لرد برمی‌گردد ولی نه بصورت دلچک؛ در لباس خودش!

عمومی مقتول درحالی‌که به طرف جلو خم شده بود و چشمانش بهت زده شده بود گفت: خدای من! اصلاً باورکردنی نیست! او برای اینکارش چه دلیلی داشته؟ چه انگیزه‌ای باعث شد که او اینکار را انجام دهد؟

- سؤال به جایی بود؛ نکته اصلی همین جاست! برمی‌گردیم به دومین حادثه غم‌انگیز یعنی مرگ خانم کارنتی! يك نکته کاملاً ساده که همگی می‌توانید آنرا درك کنید. . . همه می‌دانیم او بر اثر مصرف بیش از حد کوکائین مرده است. ولی جعبه‌ای که او از آن برای اینکار استفاده می‌کرده نزد لرد کرونشا پیدا شده؛ چه وقت و در کجا او می‌توانست مواد مخدر را تهیه کند؟ تنها یکنفر می‌توانست! آنهم کسی بجز دیویدسون نبود و این خود همه چیز را روشن می‌کند. لرد کرونشا

از دوستی خانم کارنتی با خانواده دیویدسون مطلع بود و از آنجایی که همه می دانیم تعصب شدیدی نسبت به استعمال مواد مخدر داشت درضمن او متوجه گشته بود که خانم کارنتی کوکائین استعمال می کند. (۱) به این مسئله نیز شك پیدا کرده بود که خانم کارنتی مواد لازم را از آقای دیویدسون می گیرد. ولی از طرف دیگر هنگام مطرح شدن این مسئله بین لرد و آقای دیویدسون، آقای دیویدسون منکر قضایا می شود. ولی آقای لرد با ذکر تمام حقایق به او می گوید او می تواند این دختر فاسد را ببخشد ولی او را هرگز! چراکه از راه فروش مواد مخدر زندگی را می گذراند و این امر باعث بدبختی هزاران نفر می گردد. او قصد داشت وی را به پلیس معرفی کند و به همین دلیل دیویدسون مجبور گشت تا او را بقتل برساند و چون خانم کارنتی تنها شاهد این ماجرا بوده او را نیز بقتل می رساند.

- يك سؤال دیگر برایم باقی مانده؟ در مورد فرورفتگی دیوار و پرده؟ شما از کجا فهمیدید چنین چیزی در آن اتاق وجود دارد؟
- آه دوست عزیزم! این کاملاً ساده است؛ چرا این سؤال را می کنید؟ کسانی که ابتدا به دنبال لرد می گشتند او را ندیدند چرا که جسد لرد به روی زمین نبوده بلکه بایستی درجایی مخفی شده باشد و جایی بهتر از فرورفتگی دیوار و پرده ای که آنرا بپوشاند وجود نداشته. این بهترین حرکت وی به حساب می آید؛ او فرد بسیار باهوش و زیرکی است!

۱- همین مسئله باعث کدورت آنها در شب میهمانی شد و چون دعوی سختی داشتند خانم کارنتی به شدت از دست او عصبانی شده بود چراکه ظرف مخصوص کوکائین را از او گرفته و به همین دلیل در مقابل مرگ او سکوت کرد؛ می دانید که آدم معتاد چقدر به مواد مخدر محتاج است.

ولی برق چشمان و درخشش خاصی که همیشه در چشمان سبز
پوارو وجود دارد این امید را در من زنده نگاه می‌دارد - نه به زرنگی و
زکاوت هرکول پوارو!

قتل در کرنوال

پوآرو درست مثل کسی که دنبال چیزی بگردد دور اتاق می چرخید وگاهی کلمات نامفهومی را بر لب زمزمه می کرد. کم کم حوصله من هم داشت سر می رفت؟ چرا که مطالب روزنامه هم چیز جدیدی نداشت. در همین حین خانم صاحبخانه در اتاق را گشود و ورود خانم پنگالی را اعلام کرد. البته افراد عجیب و غیرعادی بیشماری به دیدن پوآرو می آمدند ولی این خانم یکی از عجیبترین آنها بود. خانمی بود تقریباً ۵۰ ساله و بسیار عصبی و صورت بسیار ظریفش تا حدی رقت انگیز بود و احساس ترحم همگان را برمی انگیخت؛ در حالیکه با پر کلاهش بازی می کرد در آستانه در ایستاده بود و منتظر اجازه ورود بود. پوآرو به آرامی جلو رفت و یک صندلی را به عنوان تعارف پیش کشید تا او را به نشستن دعوت کند.

- خواهشمندم بنشینید مادام! دوست و همکار عزیزم کاپیتان

هستینگ را معرفی می کنم.

خانم پنگالی در حالیکه می نشست به آرامی گفت: شما آقای پوارو هستید؟ کارآگاه خصوصی؟
- در خدمتگزاری حاضرم؟

ولی این چنین بنظر می رسد که او از چیزی دلهره داشت و آثار اضطراب در چهره اش پیدا بود و صورتش مرتب رنگ عوض می کرد.
- بله! درسته؛ فکر میکنم - درست آمده ام... یعنی مجبور شدم...

- خواهش میکنم مادام! آرام باشید و برایم توضیح دهید مشکلاتان چیست؟

- می دانید آقای پوارو... تنها يك خواهش بزرگ دارم... دلم نمی خواهد در این جریان پلیس دخالت داشته باشد نه! به هیچ عنوان پای پلیس به این موضوع نایستی کشیده شود! ولی از همه اینها گذشته من به شدت از داشتن مشکلی رنج می برم و حتی نمیدانم اگر پا از این اتاق بیرون بگذارم...

حرفش را با ناراحتی قطع کرد.

- مطمئن باشید مادام! من هیچ کاری با پلیس نخواهم داشت.
تحقیقات من کاملاً خصوصی خواهد بود.

ناگهان مثل اینکه جرقه ای در صورتش روشن شود:

- بله! خصوصی! این درست همان چیزی است که من می خواهم. نمی خواهم هیچ کس در این مورد صحبت کند و یا بحث کند و یا حتی این خبر در روزنامه ها درج گردد. آنها شریر هستند،

منظورم نوشته‌هایی است که در روزنامه‌ها چاپ میکنند آنها طوری اخبار را بالا و پایین میکنند که دیگر هیچ خانواده‌ای نتواند سرش را میان مردم بلند کند. و این درست همان چیزی است که از آن بیم دارم. يك فكر وحشتناك به سراغ من آمده البته دلم می‌خواهد آنرا از ذهنم خارج سازم ولی نمی‌توانم. به همین دلیل رفتار شرمناکه‌ای دارم؛ بیچاره ادواردا! هر زنی که چنین افکاری داشته باشد بسیار خطرناك می‌شود ولی می‌دانم شما امروزه از این خبرها بسیار می‌شنوید و با آن روبرو هستید.

- يك لحظه؛ ببخشید؛ شما در مورد شوهرتان صحبت می‌کنید؟

- بله!

- شما به او مشکوك هستید؟ در چه مورد؟

- آقای پوارو اصلاً دلم نمی‌خواهد این مطلب را به زبان بیاورم،

اما شما می‌دانید که این مسائل خیلی اتفاق افتاده و آدمی گاهی هم بیخودی سر هیچ چیز به همه کس و همه جا شك میکند.

من که فکر می‌کردم این خانم هیچگاه با این حرف‌های هایش ما را به اصل مطلب نرساند. ولی طبق معمول پوارو با خونسردی و قناعت به حرف‌های او گوش می‌داد و گاهی اوقات هم برای تصدیق گفته‌هایش سرش را تکان می‌داد.

- مادام لطفاً بدون هیچ ترس و واهمه‌ای جریان را برایم بازگو نمائید. فکر این را بکنید اگر ما بتوانیم این مشکل را برایتان حل کنیم؛ شما دیگر با این تفکرات واهی سروکله نمی‌زنید.

- بله حق با شماست! اینطوری بهتره! آقای پوارو من فکر میکنم

کسی می‌خواهد مرا مسموم کند.

- چه انگیزه‌ای باعث شده که شما این چنین تصور کنید؟ آیا پس از اینکه غذا می‌خورید احساس درد شدید و تهوع دارید؟ شما حتماً یک دکتر دارید که برای معالجه به او مراجعه کنید. می‌خواهم بدانم آیا به دکتر مراجعه کرده‌اید؟ نظر او چیست؟

- آه! بله! آقای پوارو! به دلیل همین دردهای شدید به دکتر مراجعه کردم ولی او تنها می‌گوید ورم معده است! و چون من معده حساسی دارم بر اثر غذا خوردن ملتهب می‌گردد. ولی من می‌دانم او چیزی را از من مخفی میکند؛ او همیشه داروهای مختلفی تجویز می‌کند ولی هیچ یک تأثیری ندارد.

- شما در مورد ترس و وحشت خودتان با او مشورت یا صحبت کرده‌اید؟

- در واقع خیر! آقای پوارو اگر این کار را بکنم تمام شهر از این جریان مطلع می‌شوند. و شاید هم این تنها ورم معده باشد. با تمام این احوال این موضوع برایم عجیب است هنگامی که ادوارد برای تعطیلات آخر هفته به مسافرت می‌رود حال من خیلی خوب می‌شود. حتی «فردای» نیز متوجه این موضوع شده. او خواهرزاده شوهرم است. در ضمن بایستی در مورد بطری سم‌پاشی هم مطلبی را بگویم. باغبان می‌گوید او هرگز برای علفهای هرزه از آن استفاده نمی‌کند در حالیکه الان نیمی از بطری خالی شده است.

خانم پنگالی با تشویش و نگرانی به پوارو نگاهی کرد. پوارو به او لبخندی زد و یک دفترچه یادداشت و یک قلم برداشت.

- مادام اجازه بدهید مانند اداره پلیس رفتار کنیم. در حال حاضر

شما منزلتان کجاست؟

- پولگارویت، يك منطقه كوچك در شهر كورن وال.

- مدت زياديست كه در آنجا زندگي مي كنيد؟

- بله؛ حدوداً ۱۴ سال.

- افراد منزلتان را شما و همسران تشكيل مي دهد. يعني آيا فرزندی

هم داريد؟

- خير

- اما يك خواهرزاده! مثل اينكه در ميان صحبتهايتان به او اشاره‌اي

كرديد؟

- آه! بله «فرداي» استتون تنها دختر خواهر شوهرم. او حدوداً ۸

سال با ما زندگي مي كرد تا همين هفته قبل...

- آها! خوب مگر هفته قبل چه اتفاقي روي داد؟

- هميشه همه چيز بر وقف مراد نيست. نمي دانم چه اتفاقي براي

«فرداي» افتاد. او كمی گستاخ و بي تاب است و رفتارش هم گاهي

اوقات غيرعادي مي شود. تا اينكه بالاخره يك روز منفجر شد و از منزل

ما خارج شد و يك اتاق در شهر براي خودش تهيه كرد؛ من از آن هفته

او را نديده‌ام. همانطور كه آقاي راندور مي گويد بهتر است او برگردد و

با اقوام خودش زندگي كند.

- آقاي راندور كيست؟

دوباره آن حالت اضطراب و عصبی به سراغ خانم پنگالی

برگشت.

- آه! او تنها يك دوست است. جوان بسيار مهربان و مؤدبي

است .

- آیا رابطه ای بین او و خواهرزاده شوهرتان وجود داشته است؟
 - آه خیر! امکان ندارد. . . هیچ رابطه ای نیست.
 پوآرو کمی جابجا شد؛ این عکس العمل او حاکی از درك يك واقعیت بود.

- شما و همسرتان . . . مطمئن هستم که زندگی بسیار راحتی دارید. منظورم این است که بین شما اختلافی وجود ندارد.
 - بله . . . ما زندگی بسیار خوبی داریم . بسیار مرفه و مجلل.
 - ثروت به شما تعلق دارد یا همسرتان؟
 - آه! نه اشتباه نکنید . . . من هیچ ثروتی ندارم؛ تمام اینها متعلق به ادوارد است.

- می بینید مادام ، دقیقاً مثل اداره پلیس ، ما بایستی وحشی باشیم و بی رحمانه سؤالات مختلفی بکنیم . البته برای اینکار و تحقیق بایستی انگیزه ای را پیدا کنیم . همسرتان نمی تواند به این دلیل که شما فقیرید شما را مسموم کند! آیا شما دلیل خاصی برای اینکار شوهرتان در ذهن دارید؟

- يك دختر موطلايی خوشگل! کسی که برای شوهرم کار می کند، شوهر من يك دندانپزشك است. ولی آقای پوآرو او هیچ کار خلافی انجام نداده . . . چرا که همه مردم به او اعتماد دارند. ولی همانطور که خودش ادعا می کند يك منشی زیبا و باهوش برایش کار می کند. او موهای طلايی و مجعدی دارد. آری او بسیار زیبا و جوان است! مثل تمام دختران کرنوال؛ تمام اینها را خودم شنیده ایم؛ بالاخره دوستانی

هستند که این اخبار را به من برسانند. البته اینطور که بنظر می‌رسد آنها روزگار خوب و خوشی را با هم می‌گذرانند.

- این بطری سم که گفتید؛ چه کسی آنرا خریده است؟

- شوهرم... البته حدوداً یکسال پیش.

- خواهرزاده شوهرتان در حال حاضر پولی از خودش دارد. یعنی آیا

به او ارثی می‌رسد؟

- سالی ۵۰ پوند. البته این را هم بگویم که او خوشحال می‌شود

که من از این خانه بروم و او خانه را برای ادوارد نگه دارد.

- آنگاه، شما قصد داشتید او را ترك کنید؟

- من هرگز اجازه نمی‌دهم او برای رسیدن به مقاصدش کاری کند،

دیگر مانند زمانهای گذشته نیست که زنان اسیر و بنده شوهرشان باشند.

- بخاطر این اعتماد به نفس به شما تبریک می‌گویم، اما اجازه

بدهید به باقی جریان برسیم؛ شما امروز به پولگارویت باز می‌گردید؟

- بله! من پس از يك گردش در لندن به منزلم باز می‌گردم. امروز

صبح با قطار ساعت ۶ آمدم و قطار بعدازظهر ساعت ۵ حرکت

می‌کند.

- عالیه! نمی‌خواهم يك لحظه را هم از دست بدهم. من تمام

وقتم را برای حل مشکل شما می‌گذارم. فردا صبح ما در پولگارویت به

دیدن شما خواهیم آمد. می‌توانیم به آنها این چنین بگوئیم که هستینگ

یکی از اقوام دور شما و من هم یکی از دوستان او که برای دیدن

شما آمده‌ایم و من هم يك فرد خارجی هستم و اصلاً زبان شما را

نمی‌دانم. تا به آن لحظه هم شما هیچ چیزی را نخورید؛ مگر آنکه

جلوی چشم شما تهیه شود. حتماً شما يك خدمتکار دارید که به او می‌توانید اطمینان داشته باشید؟ اینطور نیست؟

- بله! جیسیا او دختر بسیار مهربان و خوبی است. به او کاملاً اطمینان دارم.

- پس تا فردا. امیدوارم مسافرت خوبی داشته باشید.

پوآزو برای بدرقه این خانم با وقار تا پائین پله‌ها رفت و زمانیکه به اتاق برگشت چشمانش مثل همیشه برق خاصی داشت ولی اندوه خاصی صورتش را پوشانده بود.

- با این مسئله جدید چه کار بایستی کرد هستینگ؟

- بایستی بگویم با این مسئله زننده چه کار بایستی کنیم؟ واقعاً حیرت‌آور خانمی با این متانت بایستی بدست شوهرش که تنها عاشق يك دختر جوان شده مسموم شود. آه خدای بزرگ! این روزها چه چیزهایی را که نمی‌شنوی؟

- بله حق باتوست! ولی اگر شك این خانم حقیقت نداشته باشد؟ لعنت بر هر مردی که بخواهد با سم باغبانی همسرش را به قتل برساند! آنهم این چنین ذره ذره... ولی اگر این خانم از ورم معده در رنج باشد. آنوقت تکلیف تحقیقات ما چه می‌شود؟ هیچ فکرش را کرده‌ای مثل موش به دام می‌افتیم.

- یعنی تو هنوز هم به حرفهایش دقیق نشده‌ای؟ فکر می‌کنی...
- آه هستینگ عزیز! من چیزی نمی‌دانم. ولی این موضوع برایم جالب توجه است و به شدت افکارم را تحریک کرده و این همان چیزی

است که از صبح بدنبالش بودم. اگر اشتباه نکنم ما اینبار با يك درام تلخ و زنده طرف شده ایم؛ هستینگ بگو ببینم نظرت در مورد ایده خانم پنگالی در مورد شوهرش چیست؟

- وفاداری توأم با ترس.

- بله کاملاً درسته دنیا يك زن را به خاطر خیانت نفرین خواهد کرد و يك همسر وفادار را هیچ کس! او با وجود شنیدن حقایقی تلخ در مورد شوهرش قلباً نمی خواهد آنها را باور کند.

- بله وجود يك زن دیگر، این مسئله را تا حدی پیچیده می کند.

- بله درسته! منظورم همین بود. عکس العمل او بایستی توأمأ با نفرت و انزجار باشد در حالیکه به حسادت نزدیک تر است. ولی از طرف دیگر این نفرت بایستی او را وادار می کرد تا به پلیس مراجعه کند نه اینکه به من. ولی خوب همانطور که خودش هم گفت آنها خانواده محترمی هستند و نمی خواهد خانواده اش جزء شایعات همگانی شهر لندن باشد. ولی نه! نه! بگذار يك ذره خاکستر را در ذهنم جابجا کنم تا شعله افکارم به من کمک بیشتری کنند. شك او اشتباه است؟ بنظر من در اینجا مرگ او به نفع شوهرش نیست؟ ولی خوب پای دختری هم در میان است. آه خدای بزرگ تمام اطلاعاتم ناقص است نمی توانم بین آنها ارتباطی برقرار کنم. آیا این همه حرف و توضیح يك صحنه سازی نبوده؟ ولی نه! خانم پنگالی يك زن خالص است. من مطمئنم او يك زن خالص و پاك است. هستینگ عجله کن لیست حرکت قطارها را نگاه کن ببین فردا برای پولگارویت چه قطاری حرکت می کند؟

با يك قطار سریع السیر و يك كوپه اختصاصی درجه يك سفر بسیار خوبی را داشتیم. حدود ساعت ۷ صبح بود که به پولگارویت رسیدیم. ایستگاه قطار بسیار كوچك و قدیمی بود. چمدانهایمان را گرفتیم و به يك هتل خوب رفتیم؛ البته تنها و بهترین هتل این شهر كوچك بود. هتل داچی یکی از قدیمترین بناهای این شهر به حساب می آمد. پس از خوردن يك صبحانه مختصر راهی منزل خانم پنگالی شدیم. پوآرو شتاب خاصی را از خود نشان میداد. حس می کردم بیشتر دلش می خواهد همسر خانم پنگالی را ببیند. از متصدی هتل خواستیم ما را راهنمایی کند و خوشبختانه خانه آنها به هتل نزدیک بود، قدم زنان حرکت کردیم. منزل خانواده پنگالی در پشت جاده ای که به هتل می رسید قرار داشت و يك باغچه كوچك و زیبا هم در جلوی خانه قرار داشت. عطر خوش اقاویا و گل رز همه جا را پر کرده بود. پوآرو زنگ در را به صدا درآورد. ابتدا هیچ کس پاسخی به آن نداد. و پوآرو دوباره زنگ در را بصدا درآورد. در همین حین در توسط يك مستخدم پریشان گشوده شد. چشمان او قرمز شده بود و مرتب آب بینی اش را بالا می کشید.

- ما بدیدن خانم پنگالی آمده ایم. می توانیم داخل شویم؟

- مگر شما نشینده اید؟ او مرده! درست نیم ساعت قبل تشییع

جنازه بود.

هر دوی ما از شنیدن این خبر شوکه شدیم و يك قدم به عقب

رفتیم. بالاخره من پرسیدم.

- دلیل مرگ او چه بود؟

- هر کس يك چیزی می گوید. او سرش به روی شانه خم شد و به آرامی چشمهایش را بست و دیگر هیچ حرکتی نکرد. اگر کسی در منزل بود من حتماً چمدانهایم را برمی داشتم و از اینجا می رفتم دیگر این منزل بدون حضور خانم پنگالی صفایی ندارد. من نبایستی حرف بزنم چرا که حق هیچگونه دخالتی را ندارم. اگر من به چشمهای خودم نمی دیدم باور نمی کردم، حتی آقای راندور نیز شاهد است که آقای دکتر طی این هفته با شیشه سم از آشپزخانه بیرون می آمد. و حتی یکبار وقتی مرا دید تعجب کرد و سریع از جلوی چشمانم دور شد. مطمئن هستم او اینکار را کرده؟! آه خدای بزرگ عجب اتفاقی؟! من اگر بمیرم هم حاضر نیستم دیگر در این منزل لب به غذا بزنم. هرگز! - دکتری که خانم شما را معالجه می کرد در کجا زندگی می کند؟ - دکتر آدامز. همین خیابان را بپیچید سمت چپ؛ اول بزرگراه؛ دومین منزل.

پوآرو خیلی سریع به سوی آدرس دکتر حرکت کرد. او به شدت بهت زده و غمگین بود برای اینکه او را از این حالت خارج سازم گفتم. - کسی که نمی خواست هیچ حرفی بزند چقدر صحبت کرد. خدا رحم کرد که نمی خواست حرفی بزند والا فکرش را بکن سرمان را میبرد. - يك سبك مغز، يك جنایتکار ابله و سبك مغز، این آنچیزی است که من می خواهم هستینگ. من نبایستی در باره مغز و فکر خودم اینقدر خودستایی می کردم. هرگز تصورش را هم نمی کردم که اتفاقات به این سریعی روی بدهد؛ ممکن نیست که خدا من رو بخاطر این کوتاهی ببخشد، من اصلاً فکر نمی کردم به زودی با این حادثه روبرو

بشم. داستان او ابتدا برایم مصنوعی بود. خوب حالا که پیش دکتر رسیدیم. بگذار ببینیم او برایمان چه چیزی دارد.

دکتر آدامز یک مرد خوش مشرب و دارای صورتی قرمز و پف آلود بود مثل تمام دکترهای کشور. او برخورد بسیار مؤدبانه‌ای با ما داشت ولی زمانیکه متوجه شد برای چه منظوری آمده‌ایم صورتش کبود شد.

- لعنت بر این مزخرفات! لعنت بر این مزخرفات! لعنت بر تمام این حرفهای مزخرف! مگر من او را معالجه نکرده‌ام؟ تنها بایستی بگویم یک ورم معده ساده! البته این یک نوع وخیم بوده. این شهر و این مردم عادت دارند یک مسئله کوچک را بزرگ جلوه دهند. آنها مزخرفات این روزنامه‌ها را می‌خوانند و قضاوت‌های بی‌مورد می‌کنند. البته آنها شیشه سم را دیده‌اند ولی در قفسه آشپزخانه و این موضوع هیچ چیز را ثابت نمی‌کند. من ادوارد پنگالی را بخوبی می‌شناسم او هیچ وقت نمی‌توانسته اینکار را بکند چرا که اصلاً در روحيات او این چنین چیز وجود ندارد که او را وادار سازد همسرش را به قتل برساند. او حتی نمی‌تواند سگ مادر بزرگ خودش را بکشد چه برسد به همسرش! در ضمن چه انگیزه‌ای باعث گشته تا او همسرش را به قتل برساند؟ به من بگوئید؟ می‌خواهم بدانم!

- تنها یک چیز و آنرا هم شما می‌دانید!

سپس پوارو بطور خلاصه آنچه را که خانم پنگالی برایش شرح داده بود برای دکتر بازگو کرد. هر کلمه‌ای که از دهان پوارو بیرون می‌آمد دکتر با حیرت بیشتری به او نگاه می‌کرد و کم‌کم حس می‌کردم چشمان او از حدقه بیرون می‌آید.

- خدا روح مرا ببخشد! زن بیچاره چه رنجی می کشیده! چرا او هیچ حرفی به من در این مورد نزده بود؟
- و در آنصورت ترس وی را مسخره می کردید؟
- البته که نه! ولی امیدوار بودم که تغییر عقیده بدهد یعنی بتوانم نظرش را عوض کنم.

پوآرو به دکتر نگاهی کرد و لبخندی زد. او بیشتر از آنچه که وانمود کند خود را ناراحت نشان می داد. هنگام خداحافظی پوآرو به دکتر گفت: بیشتر از این بیمارانش را جدی بگیرد.
وقتی آنجا را ترك کردیم پوآرو زد زیر خنده:

- او درست مثل يك خوك سرسخت است. او می گوید ورم معده؛
بنابر این بایستی ورم معده باشد. با تمام این احوال فکرش بسیار مغشوش است.

- اقدام بعدی ما چه خواهد بود؟
- برمی گردیم به هتل و روی آن تختهای انگلیسی وحشتناك استراحت می کنیم دوست عزیزم! واقعاً مایه بدبختی است که بایستی از آنها برای استراحت استفاده کنیم.
- و فردا؟

- فردا! فردایی که... بایستی به شهر برگردیم و منتظر تغییر و تحولات باشیم.

- اینکه خیلی بی مزه است! شاید هیچگاه اتفاقی روی ندهد؟
- حتماً روی می دهد! قول می دهم و یقین دارم که روی می دهد.
دکتر بدون اینکه بداند خیلی از مطالب را برایمان بازگو کرد. او

نمی‌تواند دهان هزاران نفر را از یاوه‌گویی باز دارد، و مردم به شایعه پراکنی خود ادامه خواهند داد. پس من هم می‌توانم اینرا ادعا کنم که مطمئن هستم اتفاقی روی می‌دهد.

* * * * *

بلیط قطاری که برای لندن گرفتیم برای ساعت ۱۱ صبح بود. قبل از اینکه به ایستگاه برویم پوآرو تصمیم گرفت به دیدن خانم «فردای استنتون» برود. همان خواهرزادهٔ تندخوی شوهر این زن بیچاره! ما براحتی توانستیم منزل او را پیدا کنیم. همراه او یک مرد بلندقد و چشم و ابرو مشکی بود که او در کمال تعجب ما او را آقای ژاکوب راندرو معرفی می‌کرد. «فردای» دخترکی بسیار زیبا و فوق‌العاده جذاب بود. چشمان درشت و بسیار گیرایی داشت و اصلاً بنظر من بد اخلاق و گستاخ نیامد.

- زن دایی بیچاره‌ام! این خبر بسیار غم‌انگیزی بود که ژاکوب به من داد. اصلاً باور نمی‌کنم. او زن بسیار صبور و مهربانی بود. راندور حرفش را قطع کرد و گفت:

- اوه عزیزم؛ فردای تو بایستی خودت را کنترل کنی.

- بله ژاکوب! میدونم... ولی من رفتار بدی با او داشتم می‌دانم حتماً تا آخرین لحظه هم نگران حال من بوده ولی با تمام این تفصیلات افکار احمقانه‌ای داشت. اگر به من نخندید می‌گفتم که او کمی دچار اختلال حواس گشته بود. البته اینها را به این دلیل می‌گویم که فکر می‌کرد دایی بیچارهٔ من قصد دارد او را مسموم کند. او اشتباه می‌کرد ولی پس از اینکه از دست دائی ام غذا می‌خورد حالش بد می‌شد. اما

من مطمئن هستم که او هیچگاه به فکرش هم خطور نمی کرد که همسرش را بکشد. او بایستی تغییر عقیده می داد و این همان چیزی بود که ما سر آن اختلاف پیدا کردیم.

- مادمازل به چه دلیلی شما با او مخالفت می کردید؟

فردای استنتون پریشان شد و به راندور نگاه کرد. این مرد جوان خیلی سریع اشاره ای به او کرد.

- فردای عزیزم من بایستی جایی بروم! بعد از ظهر می بینم. خدا حافظ آقایان! فکر می کنم شما بعد از اینجا به ایستگاه راه آهن می روید اینطور نیست؟

پوآرو حرفش را تأیید کرد و سپس او آنجا را ترك کرد.

پوآرو با لبخندی خاص به فردای نگاهی کرد و گفت:

- شما با یکدیگر نامزد شده اید. اینطور نیست؟

فردای از خجالت سرخ شد و با ناراحتی گفت:

- و در حقیقت این همان چیزی بود که من و زن دایی ام با هم

اختلاف داشتیم.

- او با این ازدواج موافق نبود؟

- آه البته نه آنطوری که شما فکر می کنید. اما فکرش را بکنید او

فکر می کرد من سد راه او هستم.

- بله؟ منظورتان چیست؟ بهتره توضیح بیشتری بدهید.

- بنظرتان شاید مطلب وحشتناکی باشد؛ یعنی بنظر من گفتنش

هم وحشتناک است چرا که او دیگر مرده است. اما تا زمانیکه به شما

نگویم هیچگاه متوجه این مسئله نخواهید شد. زن دایی من عاشق

ژاکوب بود.

- جدی می گوئید؟

- بله بنظرتان خیلی عجیب نیست؟ او بالای ۵۰ سال داشت در حالیکه ژاکوب تنها ۳۰ سال دارد. اما در حقیقت این مسئله روی داده بود. زن دایی ام افکار احمقانه ای را در سر داشت. و بالاخره مجبور شدم به او بگویم کسی که ژاکوب بدنبالش هست من هستم نه او! و او به سختی بابت این حرف من گریست. او يك کلمه از حرفهای مرا باور نکرد و اینرا پای گستاخی من گذاشت به همین دلیل من کنترل خودم را از دست دادم و سرش فریاد کشیدم و سپس آنجا را ترك کردم، اوه زن دایی بیچاره ام... من جداً از مرگ او متأسفم باور کنید! از خدا می خواهم که او زنده بود و ما دوباره در کنار یکدیگر زندگی می کردیم.

- البته که اینطور است. احساس شما را درك می کنم، متشکرم مادمازل از اینکه مسائل را برایمان روشن کردید.

حضور آقای راندور سر خیابان تعجب ما ز برانگیخت. او منتظر ما بود.

- می توانم حدس بزنم که «فردای» در مورد این مسئله چه چیزهایی به شما گفته، اینها همه از بدبختی من است می توانید حال مرا درك کنید من شدیداً نیازمند کسی هستم که حرفهایم را برایش بگویم. من احساس مسئولیت می کنم چرا که این پیرزن بیچاره به فردای کمک بسیاری کرده بود. و من احساس بدی داشتم؛ وقتی خبر مرگ او را شنیدم داشتم دیوانه می شدم.

- آیا شما می خواهید با خانم استتون ازدواج کنید؟
- امیدوارم هر چه زودتر اینکار را انجام دهم. حال آقای پوآرو می خواهم با شما رُك و پوست کنده صحبت کنم. من کمی بیشتر از «فردای» می دانم. او مطمئن است که دایی اش بی گناه است. اما من زیاد مطمئن نیستم. من می توانم چیزهایی را برایتان بگویم؛ ولی بایستی دهانم را بسته نگاه دارم و چیزهایی را که میدانم به کسی نگویم بگذارید «سگی که خوابیده در خواب بماند». این يك ضرب المثل قدیمی است که خیلی به آن اعتقاد دارم. دلم نمی خواهد دایی همسرم را به جرم قتل دستگیر کنند.

- چرا این چیزها را به من می گوئید؟
- به این دلیل که در مورد مهارت شما سخنان زیادی شنیده ام و می دانم که مرد بسیار باهوشی هستید، این تنها موضوعی است که شما قادرید آنرا حل کنید. این زن بیچاره در قدیم به من کمک بسیاری کرده و من احساس می کنم به او مدیونم.
- احتمالاً شما درست می گوئید. شما هم از من می خواهید در این مورد سکوت کنم.

- این عقیده من است بایستی صراحتاً بگویم در این مورد خودخواهی کرده ام. من راه خودم را در زندگی پیدا کرده ام و يك مغازه كوچك خیاطی باز کرده ام و می توانم روی پای خودم بایستم. نمی خواهم با این حرفها شغل و آبروی خودم را به خطر بیندازم.
- بیشتر ما انسانهای خودخواهی هستیم آقای راندورا! این که دلیل نمی شود؛ من پرسیدم چرا بایستی در این مورد سکوت کنم. ولی با

اینحال قول میدهم با این کارتان هیچ نفعی نمی بینید.

- چرا اینطور فکر می کنید؟

پوآرو با دست به خیابان اشاره کرد. آنروز روز خرید عمومی بود و مردم در تلاش بودند و مرتب به این طرف و آن طرف می رفتند.

- صدای مردم، حرف مردم این همان دلیلی است که ما از آن می گریزیم... آقای راندور می بخشید اگر ما عجله نکنیم قطار را از دست می دهیم.

- هستینگ برایت خیلی جالب نبود؟

پوآرو مثل همیشه يك شانه كوچك از جیب كتش درآورد و مشغول شانه کردن موهایش شد. این علامت تفکر اوست.

- اینطور بنظر می رسد که چیزی پیدا کرده ای. برای من این مسئله بسیار کثیف و زننده است. به سختی می توان نام آنرا معما گذاشت.

- با تو موافقم. هیچ معمایی وجود ندارد.

- فکر می کنم می توانم حرفهای این دختر زیبا را باور کنم. در مورد

عاشق شدن او به آقای راندور.

- ولی بنظر من هیچ چیز عجیبی نیست که تو اینطور در موردش

می گویی، این کاملاً طبیعی است. اگر تو روزنامه را کامل و دقیق

بخوانی می فهمی که سن این خانم هیچ دلیلی برای عاشق نشدن وی

نمی شود. چرا که شوهر او هم عاشق يك دختر بیست ساله شده

است. در ضمن گاهی اوقات در مسائل خانوادگی پیش می آید که بین

دختران و پسران مسائل عشق عاشقی پیش می آید و در نظر آنان بزرگترها

به این عشق حسادت می کنند. تو را بخاطر این عقیده ات ستایش می کنم هستینگ! ولی قبل از اینکه قضاوت کنی خوب و دقیق فکر کن. در فصل خزان عمر یک زن این طبیعی است که ورود یک مرد جوان تغییرات قابل ملاحظه ای در زندگیش بوجود آورد آنها با وجود این احساس که نسبت به شوهرش داشته.

- و تو فکر می کنی.

- در این جریان ما با یک مرد باهوش سرو کار داریم.

- من نمی خواهم باور کنم که آقای پنگالی آدم باهوشی است. او با این کارش به حسن شهرت خود صدمه می زند. ولی با اینحال با حرف تو موافقم. تنها دو نفر از حقیقت با خبر هستند. آقای راندور و آقای دکتر؛ ولی هر دوی آنها اصرار دارند که در این مورد سکوت کنیم. امیدوارم کسی را پیدا می کردم که بتواند حقیقت را بازگو کند.

- تو می توانی دلت را به این آرزو خوش کنی. با قطار بعدی برگرد و برای خودت شخصی را پیدا کن.

- از خدا می خواهم بدانم در سر تو چه می گذرد. راجع به این قضیه به چه کسی مظنون شده ای.!؟

- البته که می توانی به راحتی حدس بزنی. هستینگ منهم مثل تو. البته تا حدودی فکر می کنم ولی پس از صحبت با مستخدم و حرفهای خواهرزاده آقای پنگالی کمی تغییر عقیده داده ام. آنها نکات قابل توجهی را ذکر کردند.

- آه! من در تعجبم که پس چرا تو برای دیدن آقای پنگالی اقدام

نمی کنی؟

- دوست عزیزم! من به او سه ماه فرصت می دهم سپس او را خواهم دید... مطمئن باش.

برای اولین بار احساس کردم ایده پوآرو با شکست مواجه خواهد شد. زمان می گذشت و هیچ اتفاقی در مورد این پرونده کزنوالی پیش نیامد. اتفاقات بی شماری روی داد و پرونده های مختلفی پیش آمد و راز همگی بدست پوآرو کشف شد و کم کم پرونده قتل خانم پنگالی به فراموشی رفت تا اینکه يك روز صبح يك تلگراف بدستم رسید که حاوی این مطلب بود: از سوی وزیر کشور نامه ای بدست اداره پلیس رسیده بود که خواستار کالبد شکافی جسد خانم پنگالی شده بود و اداره پلیس هم از پوآرو خواسته بود که برای انجام اینکار اقدامات لازم را انجام دهد چرا که قبلاً پوآرو روی این پرونده کار کرده بود. صبح روز بعد در تیتیر اول روزنامه ها خبرهای جالبی در مورد این پرونده به چشم می خورد حال می فهمیدم که چرا اینقدر خانم پنگالی اصرار داشت که کسی از این موضوع خبردار نگردد. چرا که اگر بتوان در دروازه شهر را بست هیچ وقت نمی توانیم دهان مردم را ببندیم. بالاخره پس از کالبد شکافی جسد مقدار زیادی «ارسنیک» در جسد او پیدا کردند و به همین دلیل آقای پنگالی را به جرم قتل همسرشان دستگیر کردند. پس از بررسی های بسیار دادستان مجدداً پرونده را در اختیار پوآرو قرار داد. دکتر آدامز با روش علفی توانست ثابت کند که به راحتی نمی توان بین مسمومیت با ارسنیک و ورم معده تفاوتی قائل شد. و براحتی شانه از زیر مسئولیت خالی کرد. از سوی دیگر مستخدم منزل «جیسیا» در مورد غذا و طرز تهیه آن اطلاعات فراوانی به دادستان داد ولی همگی آنها رد

شد و هیچ کمکی به فرد زندانی نکرد بلکه وضع او را وخیم تر کرد. خانم «فردای استنتون» شهادت داد که زن دایی اش پس از خوردن غذا احساس ناراحتی می کرده ولی او مطمئن است که آقای پنگالی بی گناه است. ژاکوب راندور نیز این چنین اظهار کرد او آخرین کسی بوده که خانم پنگالی بیچاره را دیده و در آنروز آقای پنگالی را مشاهده کرده که با یک شیشه سم از آشپزخانه خارج شد؛ آخرین کسی که به ضرر آقای پنگالی شهادت داد «خانم مارک» منشی مو بلوند و زیبای آقای پنگالی بود؛ او ادعا کرد که آقای پنگالی به او پیشنهاد ازدواج داده بود و گفته بود هر گاه اتفافی برای همسرم بیفتد حتماً با من ازدواج می کند. بدین ترتیب آقای پنگالی را برای مرحله نهایی دادگاه به زندان عمومی شهر فرستادند تا آخر هفته وضعیت او مشخص شود.

آقای ژاکوب راندور در راهرو دادگاه به ما ملحق شد.
- می بینید آقای پوارو، حق با من بود. حرفهای مردم کاری نتوانست انجام دهد بلکه این صدای حقیقت بود که به گوش دادستان رسید.
خانم پنگالی بیچاره!
- بله! حق با شماست؛ ولی آیا شانسی برای نجات آقای پنگالی می بینید؟

- خوب در حقیقت او از این قضیه جان سالم بدر نخواهد برد چرا که تاوان اشتباه خودش را می دهد.
- درسته او واقعاً تاوان اشتباه خودش را می دهد. آیا مایلید همراه ما به هتل بیائید؟ شاید یک نوشیدنی گرم خستگی این روز کسل کننده

را از تن هر سه نفر ما خارج کند.

راندور موافقت کرد و بدتبال ما وارد رستوران هتل شد. من دستور دو فنجان قهوه و یک فنجان شکلات دادم. من هنوز مطمئن نبودم چرا پوآرو از راندور دعوت کرد به همراه ما بیاید. تا اینکه پوآرو این چنین شروع کرد:

- البته باید به اطلاع شما برسانم من در این زمینه‌ها تجربیات فراوانی دارم و براحتی می‌توانم ارتباط قضایا را با یکدیگر تشخیص بدهم و در اینجا تنها یک مورد نظرم را جلب کرد. و می‌خواهم یک چیز مهم را به دوستانم نشان بدهم.

- چه چیزی را؟

- کاغذی که شما انتهای آنرا باید امضاء کنید!

بلافاصله پوآرو از میان کیف دستی اش یک ورقه سفید بیرون آورد و آنرا روی میز گذاشت. راندور با تعجب نگاهی به او کرد و با حیرت پرسید:

- این چیه؟

- شهادت نامه شما مبنی بر اینکه این شما بودید که خانم پنگالی را به قتل رساندید.

برای یک لحظه سکوتی برقرار شد. سپس راندور با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

- شما حتماً دیوانه شده‌اید!

- نه! نه دوست عزیزم. این من نیستم که دیوانه شده‌ام. بلکه موضوع کاملاً روشن است. شما به این بخش آمدید و یک تجارت

کوچک برای خودتان ترتیب دادید البته پول بسیار کمی داشتید. آقای پنگالی مرد سرشناسی بود و بهترین کسی بود که می توانست نقش قاتل را ایفا کند. و لازم به تحقیق در مورد این فرد نبود چرا که مردم به اندازه کافی در مورد او و خانواده اش می دانستند به همین دلیل بود که آنروز به مردمی که در رفت و آمد بودند اشاره کردم. . . شما با خواهرزاده او طرح دوستی می ریزید و بدین ترتیب وارد منزل آنها می شوید و در آنجا طرح قدیمی جاسوس دوجانبه را پیاده کردید یعنی از طرفی از بحران روحی خانم پنگالی در خزان عمرش استفاده کردید و خود را عاشق سینه چاک او معرفی کردید ولی از سوی دیگر رابطه عاشقانه اتان را با خانم «فردای استنتون» هم ادامه می دادید؛ چرا که می دانستید تمام پول و ثروت این خانواده به «فردای استنتون» می رسد. عجب نقشه استادانه ای! شما آنچنان مورد اعتماد خانم پنگالی واقع شده بودید که او حرفهای شما در مورد مسموم شدن وی توسط همسرش را قبول کرد و شایعاتی در مورد منشی موطلایی! . . . او در مورد این موضوع با خواهرزاده شوهرش صحبت کرده بود و همین کافی بود تا تمام دوستان «فردای» از این موضوع مطلع گردند و شایع پراکنی آغاز می شود. ولی در مورد دعوایی که بین آنها شد. . . باعث و بانی این مسئله خود شما بودید چرا که می خواستید نقشه قتل را پیاده کنید و برای این موضوع «فردای» مزاحم بود. از سوی دیگر بدون اینکه شما بدانید خانم پنگالی با من در مورد همین مسئله مشورت کرده بود و شما تاکنون از این مسئله بی خبر بودید. در ضمن شما با مهارت خاصی تنها هنگامی که آقای پنگالی منزل بود از سم استفاده می کردید و زمانی که او در منزل نبود هیچگاه سم درون

غذای خانم پنگالی نمی ریختید چرا که می خواستید ریشه شک را در ذهن او قویتر کنید. هیچ کس متوجه نشد که من به ملاقات آقای پنگالی رفتم و او از این مسئله تعجب می کرد هر روز شما برای صرف غذا منزل آنها بوده اید و همیشه هم يك نفر شیشه سم را داخل قفسه داروهای خانم پنگالی قرار می داده و او مجبور می شده جای آنرا تغییر دهد چرا که می ترسید او به اشتباه سم را به عوض دارو بخورد. . . . می بینید شما هیچکدام از این مسائل را نمی دانستید ولی آن مرد بیچاره هیچگاه از شما شکایت نکرد و حتی مظنون هم نبود ولی در عوض شما. . . در روز آخر مقدار سم را دو برابر کردید تا اینکه بالاخره به این مسئله خاتمه دادید. و با نشان دادن اینکه اطلاعاتی دارید ولی مجبورید سکوت کنید. . . اینکار خود يك رد گم کردن بود. . . ولی دوست باهوش من نمی دانستید که در این جریان پای هرکول پوارو باز شده.

راندور به شدت شوکه شده بود ولی خودش را جمع و جور کرد و

گفت:

- خیلی جالب و زیرکانه است! ولی چرا همه آنها را به من می گوئید؟

- به این علت که من بخاطر قانون و تحت نظارت آن نمی خواهم عمل کنم؛ بلکه تنها و تنها بخاطر خانم پنگالی بیچاره که قربانی این طمع ورزی شد این کار را انجام می دهم. می توانم يك فرصت برای فرار به شما بدهم. این ورقه را امضاء کنید و ۲۴ ساعت فرصت خواهید داشت که از این شهر بگریزد قبل از اینکه بدست پلیس دستگیر شوید.

- ولی شما نمی توانید چیزی را اثبات کنید.
- نمی توانم؟! من هرکول پوارو هستم. از پنجره به بیرون نگاه کنید دو نفر در آنجا ایستاده اند که به محض دستور من شما را دستگیر می کنند. . . البته آنها افراد حرفه ای کادر پلیس هستند و می دانند که چطور این اعتراف را از شما بگیرند ولی به نظر من این روش من بهتر است. خارج از خشونت و در کمال آرامش!
- راندور بلافاصله از صندلی بلند شد و به سوی پنجره رفت.
- احساس کردم دنیا بر سرش خراب شد. پوارو با لحن مسخره ای گفت:
- پس می بینید آقای محترم! هیچ راهی نیست! امضاء می کنید؟!
- چه تضمینی برای من وجود دارد. . . ؟
- قول من کافی؟! حرفی که هرکول پوارو می زند رد خور ندارد.
- شما امضاء خواهید کرد؟ خوب هستینگ هرگاه آقای راندور امضاء کرد اجازه بدهید با احترام ایشان خارج شوند و به افرادمان بگوئید که با ایشان کاری نداشته باشند.

- راندور با ترس و لرز ورقه را امضاء کرد و با عجله رستوران را ترک کرد. پوارو با خوشحالی سرش را تکان داد و گفت:
- يك راز پیچیده! مثل همیشه!
- پوارو بنظر من این بدترین کاری بود که کردی. چرا او را در محمصه قراردادی و به اجبار امضاء گرفتی. . . این کار درستی نبود!
- دوست من! چرا يك طرفه قضاوت می کنی؟ تنهایی يك شك و یا سایه شك نمی توانست مشکل ما را حل کند ما به يك مدرك معتبر

احتیاج داشتیم. در ضمن من چیزی را می دانستم که هیچ کس دیگر از آن مطلع نبود؛ پس نمی توانستم تنها به کمک شهرت نام خودم این موضوع را اعلام کنم. میشه خواهش کنم اینقدر بدبینانه به این مسئله نگاه نکنی؟ هیچ راهی برای اثبات نداشتم حتی او اثر انگشتی هم از خودش باقی نگذاشته بود. خوب به هر حال ما بایستی دنیای خودمان را از این آلودگیها پاک کنیم؛ در ثانی ۲۴ ساعت مهلت برای او بسیار هم زیاد است چرا که مجبور است همسرش را هم دنبال خود ببرد و مطمئناً این امکان ندارد چرا که تمام ثروت او در این شهر است. در ضمن همانطور که میدانی من اطلاعات زیادی در مورد روابط خانوادگی ندارم پس نمی توانم حدس بزنم چه اتفاقی می افتد. ولی همانطور که به اسکاتلند یارد قول داده بودم. آنها بالاخره او را دستگیر می کنند. قاتل حقیقی خانم پنگالی! دوست عزیز من!

پایان

ماجرای آشپز خیابان کالفام

زمانیکه من و پوارو در يك آپارتمان زندگی میکردیم یکی از سرگرمی های پوارو این بود که با صدای بلند تیر اول روزنامه های صبح را برایش بخوانم. روزنامه «بلاری» یکی از پرفروش ترین روزنامه های صبح بود؛ چرا که آخرین خبرهای داغ حوادث شهر لندن همه روزه در آن چاپ می شد. در آخرین برگ روزنامه همیشه اخبار سرقت و اشیاء گمشده و قتل چاپ می شد. روزنامه «بلاری» محبوبترین روزنامه پوارو به شمار میرفت.

- اخبار صبح امروز:

«يك کارمند بانک به همراه ۵۰ هزار پوند گریخته است.»

«بر اثر زندگی پرآشوب زناشویی مردی سرش را به مخزن گاز کوبید و

خودکشی کرد.»

«ناپدید شدن يك دختر ۲۱ ساله که منشی يك شرکت خصوصی

است! اِدنا فیلد کجاست؟»

- خوب پوارو از اینهمه خبری که برایت خواندم کدامیک را انتخاب میکنی؟ يك خودکشی مرموز، گریختن کارمند بانک یا ناپدید شدن يك منشی جوان... بنظر تو کدامیک جالبتر است؟

دوست من در یکی از حالات مخصوص خود فرو رفته بود، متین و ساکت! به آرامی سرش را تکان داد:

- دوست عزیز! در حقیقت هیچکدام از این موارد توجه مرا جلب نکرد، امروز برخلاف دیگر روزها می خواهم به مرتب کردن اتاق و کمد لباسهایم پردازم. تازه يك مشکل جدید پیدا کرده ام... آنهام صندلی است! فکر میکنم بایستی آنها عوض کنم. تازه به غیر از آن خیلی چیزهای دیگر هم وجود دارد که بایستی تغییراتی در آنها بدهم.
- مثلاً چه چیزهایی؟

- هستینگ عزیز! کمد لباسم یکی از آن موردهاست. اگر اشتباه نکنم این لکه روغن به تازگی روی کت و شلوار طوسی رنگم پیدا شده و تو میدانی که چقدر روی آن حساسم! تنها يك لکه كوچك! ولی خیلی مرا کلافه کرده نمیدانم از کجا پیدا شده! یا اینکه این پالتوی پشمی! بایستی نفتالین به آن بزنم وگرنه بیدهای این آپارتمان آنها هم سوراخ میکنند... اینطوری هم نگاه نکن! میدونم که خیلی غرغر زدم. در ضمن پس از اینکارها بایستی يك روغن برای چرب کردن سیبهایم پیدا کنم؛ چرا که دوروز است چرب نکرده ام...
همانطور که بطرف پنجره قدم برمیداشتم گفتم:

- خوب که اینطور؛ ولی شك دارم، فکر میکنم داری هذیان می گویی و هیچ وقت نمیتوانی این برنامه را انجام بدهی!

در همین لحظه صدای زنگ به صدا درآمد. و صدای خانم صاحبخانه حاکی از این بود که برای ما میهمان آمده است.

- یک موضوع جدید. فکر میکنم یک شاکلی داشته باشی و یا...
- حتی اگر مسئله امنیت ملی و یا از طرف نخست‌وزیر هم باشه امکان نداره بپذیریم. من امروز گرفتار مسائل شخصی ام هستم.

چند دقیقه بعد تنهایی ما را یک خانم قوی هیکل با صورتی سرخ شده و نفس نفس زنان بهم زد. به علت بالا آمدن از پله‌ها تندتند نفس می‌زد؛ نگاهی به ما کرده و خود را روی صندلی رها کرد:

- آقای ام. پوارو شما هستید؟

- بله مادام من هرکول پوارو هستم.

در حالیکه از قیافه پوارو اصلاً خوشش نیامده بود با نگاهی تردیدآمیز گفت:

- اصلاً هیچ شباهتی به هرکول نداری. اصلاً فکرش رو هم نمیکردم که تو اینطور باشی! راستی چقدر به این روزنامه‌ها پول دادی تا اینطوری در موردت بنویسند؟ فکر میکردم الان با یه مرد قوی هیکل و هرکول روبرو میشم نه با یه جوجه!

پوارو در حالیکه از کوره دررفته بود با عصبانیت گفت:

- مادام! خواهش میکنم درست صحبت کنید!!

خانم چاق در حالیکه لحن صحبت کردن و نشستن خود را عوض کرده بود گفت:

- آه! بله متأسفم! واقعاً متأسفم نمی‌خواستم ناراحتتان کنم. اما شما میدانید که این روزنامه‌ها چطور اغراق‌آمیز در مورد مسائل تبلیغ

میکنند! مثلاً همین دیروز در مورد يك شامپو اینقدر تعریف کرده بودند که تحریک شدم یکی از آنها را مصرف کنم ولی اصلاً آن چیزی نبود که میگفتند تنها موهایم کمی پُف کرد. امیدوارم اینرا پای گناه من نگذارید؟ همین الآن برایتان می گویم که برای چه مسئله ای به دیدنتان آمده ام. می خواهم که شما برایم يك آشپز پیدا کنید.

احساس کردم الآن پوارو از عصبانیت فریادی بر سر این خانم مسن میکشد و اوضاع کاملاً بهم میخورد؛ ولی از سوی دیگر لحن خنده دار این خانم بقدری مضحك بود که مجبور شدم صورتم را برگردانم تا خنده مرا نبیند. پس از چند لحظه چنین ادامه داد:

- با تمام تبلیغاتی که این روزنامه ها میکنند من بایستی بدانم مستخدمی که در اختیار من قرار میگیرد به وظایفش آشنا باشد؛ از روزهای تعطیلش بخوبی استفاده کند نه اینکه پس از تهیه غذا و شستن ظروف بگذارد و برود و عده ای را نگران کند.

پوارو از فرصتی کوتاه استفاده کرد و بلافاصله به این خانم گفت:

- مادام فکر میکنم شما در اشتباه بسر میبرید. من در این زمینه هیچگونه اطلاعی ندارم. در ضمن بایستی به شما این مطلب را متذکر شوم که من يك کاراگاه خصوصی هستم نه بنگاه کاریابی!

- من این موضوع را میدانم. مگر من الآن چه مسئله ای را مطرح کردم؟ گفتم يك آشپز برایم پیدا کنید؟ آنهم موردی که روز چهارشنبه از خانه بیرون رفته و بدون هیچ کلامی و یا حتی دست خطی... دیگر برنگشته!

- متأسفم مادام، اما من نمیتوانم این مشکل شما را حل کنم!

امیدوارم روز خوبی داشته باشید.

این خانم مسن در حالیکه از خشم می‌غرید گفت:

- خوبه؟ خوبه؟ اینهم کسی که اینقدر رویش حساب می‌کردم؟ خیلی مغروری! آه روزگار بدی شده! بله تنها شما بلدید کارکنس‌ها و سران مملکتی را راه بیندازید. ولی بگذارید به شما این مطلب را متذکر شوم، امروزه يك مستخدم یا آشپز خوب و نمونه از هزاران هزار طلا و جواهرات باارزتر است. اگر یکروز خانمی مثل من با ماشین شخصی اش و يك گردنبند گرانقیمت از خانه خارج شود و شب هنگام در حالیکه بدون گردنبند به خانه‌اش بازگردد اینقدر ناراحت نمیشود تا اینکه یکروز آشپزش از خانه خارج گردد و دیگر بازنگردد. يك آشپز خوب، میدانند چطور شکم افراد خانواده را پرکند؛ آنهم با غذاهای لذیذی که شوهر خانواده هم می‌پسندد.

پس از چند لحظه کوتاه پوارو با تعجب به من نگاهی کرد و ناگهان با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. پس از تمام شدن خنده‌اش گفت:

- مادام شما حق دارید و این من بودم که اشتباه می‌کردم. فرمایشات شما کاملاً بجا و درست است. این يك موضوع کاملاً جدید است. تا بحال نشده بود که بدنبال يك آشپز خانگی بگردم. در حقیقت این مسئله از مسئله امنیت ملی هم حساس‌تر است. خدای من! این آشپز گرانقیمت بعدازظهر چهارشنبه از خانه خارج شده و تا امروز هم هیچ خبری از او بدست شما نرسیده است؟

- بله عصر چهارشنبه بود؛ چرا که روز تعطیل او بود.

- اما احتمال دارد برای او اتفاق ناگواری رخ داده باشد؛ مثلاً شاید با يك اتومبیل تصادف کرده باشد؟ آیا به بیمارستانها سرزده اید؟
- دقیقاً این همان چیزی است که من ابتدا به فکرم رسید؛ ولی امروز صبح او کسی را فرستاده بود که چمدان و خرت و پرتش را برایش ببرد ولی بدون هیچ پیغامی برای من! اگر در آن لحظه خودم منزل بودم هیچ وقت نمیگذاشتم اینکار را بکنند؛ شاید او با این کار مجبور می شد که برگردد و برای اینکارش توضیح قابل قبولی بدهد.
- میتوانید مشخصات او را به من بدهید.
- او حدوداً ۳۵ ساله است. موهای سیاه متمایل به خاکستری و لاغر اندام. او در خانه قبلی ۱۰ سال آشپزی میکرد و آنها هم از وی کاملاً راضی و خشنود بودند. آه. در ضمن نام او الیزا دون است.
- و البته می رسم به این موضوع... آیا شما... البته می بخشید!
- آیا آنروز شما با او مشاجره ای نداشتید.
- هرگز! تا بحال بین من و او هیچ مشاجره ای حتی لفظی هم رخ نداده بود. اصلاً این موضوع خنده دار بنظر میرسد!
- مادام شما در خانه خود چند مستخدم دارید؟
- دو نفر. آنی که مستخدم اتاق پذیرایی و دختری بسیار خوب ولی کمی حواس پرت و گاهی فراموشکار است. تنها به مردان جوان؛ شیک پوش و يك ازدواج طلایی فکر می کند. اما اگر وظایفش را متذکر شوی مستخدم بسیار خوبی است.
- آیا رفتار آندو باهم خوب بود؟
- البته؛ گاهی مسائلی بین آنها پیش می آمد ولی نه همیشه! ولی

رویهم رفته با هم خوب بودند .

- و آیا این دختر میتواند کلید مشکل گشای این معما باشد و به ما کمکی کند؟ حرفی در این مورد زده؟

- او هیچ چیزی در این مورد نگفته - شما که مستخدم‌ها را می‌شناسید - آنها با یکدیگر دست به یکی میکنند .

- خوب! خوب! ما بایستی به دقت مسائل را بررسی کنیم . مادام گفتید شما در کجا اقامت میکنید؟

- در خیابان کالفام ؛ شماره ۸۸ ؛ در جاده پرنس آلبرت .

- متشکرم مادام ، امیدوارم روز خوبی داشته باشید . در چند روز آینده حتماً بدیدنتان می‌آیم .

سپس دوست جدیدما خانم «تود» ، اتاق را ترك کرد . پوارو با نگاهی غم‌انگیز به من خیره شد .

- خوب دوست عزیزم هستینگ! اینهم کار جدید و يك موضوع استثنایی! ناپدید شدن آشپز خیابان کالفام! مطمئنم که هرگز ژاپ در این مورد چیزی به گوشش نخورده است .

آنگاه اتوی داغ را به روی كت طوسی رنگش گذاشت و با كاغذ لكه آنها از بین برد . البته روغن کاری سبیلش به یکروز دیگر موکول شد . او خود را برای یافتن آشپز کالفام آماده کرد . در خیابان پرنس آلبرت تمام خانه‌ها يك شکل و هم اندازه بودند . همگی برای تزئین پنجره‌هایشان از پرده‌های كتان سفید رنگ استفاده کرده بودند . تمام درها چوبی و بخوبی روغن کاری شده بودند . زنگ در خانه شماره ۸۸ را به صدا درآوردیم . يك دختر كوچك اندام و نسبتاً زیبا در را گشود . خانم «تود» در راهرو به

ما ملحق شد و به گرمی از ما استقبال کرد؛ سپس به دختر روگرد و گفت:

- نرو آنی! این آقایان کارآگاه خصوصی هستند و می خواهند از تو سؤالاتی بکنند.

صورت آنی از ترس به سرخی گرائید و کمی دستپاچه شد. ولی پوارو با خونسردی تعظیمی کرد و گفت:

- متشکرم مادام! اگر ممکنه می خواهم بطور خصوصی سؤالات خودم را مطرح کنم. البته اگر شما اجازه بدهید!

خانم تود با شك و تردید ما را به اتاق کوچکی راهنمایی کرد و در را پشت سرش بست.

- مادمازل آنی عزیز! هرچیزی که برایمان بازگو کنید کمک بزرگی است برای پیدا کردن دوست خوب تو الیزا. بدون کمک تو هیچ کاری از دست ما ساخته نیست.

حالت ترس و وحشت از صورت آنی گریخت و يك احساس آرامش جای آنرا گرفت و به آرامی گفت:

- بله میدانم، متوجه هستم منظور شما چیست. هر چیزی که بدانم برایتان می گویم.

- این خیلی خوبه! حالا عقیده خودت را در این مورد به من بگو. تو يك دختر باهوش و زرنگ هستی. این را در نگاه اول متوجه شدم پس بنابراین روی حرف تو حساب میکنم. نظرت در مورد ناپدید شدن الیزا چیست؟

- من خیلی وقته که به خانم گفتم. ولی کسی به حرف من گوش

نمیکرد. الیزا همیشه مرا از برخورد با جوانها منع میکرد و یا اینکه می گفت، آب بینی ات را اینطور با سروصدا بالا نکش! اینقدر قند و شیرینی نخور برای دندانهایت خوب نیست! در برخورد با يك مرد جوان بسیار مؤدب باش. اینها تمام اندرزهایی بود که او مرتب برایم تکرار میکرد. ولی متأسفانه مثل اینکه خودش گرفتار یکی از همین مردان جوان شده و الآن مطمئن هستم در کشتی بسوی شرق می رود مثلاً ترکیه، چین؛ ژاپن و یا سنگاپور؛ نمیدانم شما شنیده اید می گویند غروب زیبایی را در دریای سنگاپور میتوان دید... آیا شنیده اید؟!

- بله حق با شماست! ولی در این مورد موضوع فرق میکند؛ من می خواهم بدانم چه کسی را برای بردن چمدانش فرستاده بود؟
- درسته! می بخشید... ولی من اطلاعی ندارم؛ حتماً چون می خواسته به شهر دیگر برود لوازم شخصی اش را لازم داشته.

- چه کسی برای بردن چمدانش آمده بود؟ يك مرد!

- بله آقا! آقای «کارتر پترسون».

- آیا تو وسایل او را بسته بندی کردی؟

- نخیر آقا! چرا که برای اینکار طناب پیدا نکردم.

- آه! خیلی جالبه! پس نتیجه می گیریم که او بعد از ظهر چهارشنبه قصد نداشته اینجا را ترك کند؛ آیا او حرفی نزد که معلوم کند برمیگردد یا خیر؟

آنی با تردید به پشت سرش نگاهی کرد و گفت:

- بله آقا! البته من در این مورد قبلاً فکری نکرده بودم. ولی ممکن

است حدس من غلط باشد!

- بدون شك اينطور نخواهد بود. آیا شما با هم در يك اتاق بودید؟

- نخیر آقا. هر يك از ما اتاقی جداگانه داشتیم.

- آیا تا بحال اختلافی بین شما به وجود نیامده بود؟ یا اینکه با خانم

تود؟ آیا از زندگی در اینجا راضی هستید؟

- آه نه! اشتباه نکنید آقا! او هیچگاه به این خاطر اینجا را ترك

نکرده. اینجا محیط خوبی برای زندگی و کار محسوب میشود.

پوارو در حالی که احساس میکرد دختر به شدت ترسیده به آرامی

گفت:

- راحت صحبت کن! مطمئن باش من يك کلمه از این صحبتها را

به خانم تود بازگو نمیکنم.

- البته این موضوع را میدانم. ولی خانم تود یک زن هوشیار است.

غذا همیشه خوب بوده و الیزا از هیچ چیزی دریغ نمی کرد او تمام و

کمال در اختیار خواسته‌های اربابش بود و بین آنها هیچگاه اختلافی

پیش نمی آمد. همیشه يك سوپ گرم و مطبوع برای شام حاضر میکرد

و چون می دانست آقای تود از سیب زمینی سرخ کرده خوشش می آید

ظرف سیب زمینی سرخ کرده او را هیچگاه فراموش نمیکرد. مطمئن

باشید او بدون دلیل این کار را نکرده؛ در ضمن خانم گفته بود که

دستمزدش را برای ماه بعد اضافه خواهد کرد پس می بینید هیچ مشکلی

نداشت.

- کار او زیاد نبود؟ منظورم اینه که از کارش گله نمیکرد؟

- خوب البته گاهی اوقات بجز آشپزی؛ گردگیری هم میکرد ولی

وظیفه اصلی او تهیه و تدارك غذا برای خانم و آقا و مستأجرشان بود.

ولی خوب آقای تود اکثر اوقات در منزل نیست. یعنی در واقع بیشتر برای صبحانه و شام به منزل می آید.

- شما از آقای تود خوشتان می آید؟ آیا او مرد مهربانی است؟

- بله او مرد بسیار مهربان و آرامی است. اکثر اوقاتی هم که در منزل است ساکت مشغول خواندن کتاب می شود.

- آیا بخاطر داری که الیزا قبل از اینکه از منزل خارج شود حرفی بزند که نشانه برنگشتن او باشد؟

- خیر؛ مطمئن هستم! تنها چیزی که گفت این بود که «یادت نره برای شام حتماً سیب زمینی سرخ کرده و تاس کباب را روی میز بگذاری؛ البته سعی میکنم زودتر برگردم.» ولی من مطمئن هستم که او را گول زده اند و الآن با کشتی بسوی سواحل شرقی می رود. البته این خودش خیلی هیجان انگیز است.

- آیا تنها روزهای چهارشنبه روز تعطیل او بوده؟ یعنی همیشه فقط چهارشنبه‌ها بیرون می رفت؟

- بله روزهای چهارشنبه روز تعطیلی او بود و روزهای سه‌شنبه روز تعطیلی من.

پوارو چند سؤال دیگر هم کرد. البته صورتش حکایت از رضایت خاطرش را داشت. سپس آنی اتاق را ترك کرد و بلافاصله خانم تود داخل اتاق شد و با کنجکاوی به هر دوی ما نگاه کرد. البته اینطور که از قیافه‌اش پیدا بود و من حدس می‌زدم در تمام مدتی که ما مشغول صحبت با آنی بودیم او پشت در ایستاده و تمامی آنها را شنیده بوده و حالا می‌خواست بداند که نظر ما در مورد پاسخ‌هایی که آنی داده

چیست؟! به هر حال پوارو اینقدر زیرک است که بداند در این مواقع چه عکس‌العملی بایستی نشان دهد:

- بسیار مشکل است! واقعاً برای خانمی به ذکاوت شما این واقعه و این معمای اسرارآمیز بسیار مشکل است وای به حال ما کارآگاهان بیچاره! البته با صبر و بردباری میشه راه حلی پیدا کرد.

و بالاخره با چرب‌زبانی درخواست يك ملاقات با آقای تود و مستأجر منزل‌شان را کرد. البته آنها زودتر از ساعت ۶ بعدازظهر به منزل نمی‌آمدند و ما وقت کافی داشتیم تا در مورد اظهارات آنی و خانم تود فکر کنیم.

- بدون شك آقای تود در مورد این جریان بسیار نگران هستند؟ اینطور نیست؟

- اوه! او هرگز به عمرش احساس نگرانی نکرده؛ به آرامی و خونسردی به من گفت يك آشپز دیگر! هیچ فرقی نمی‌کند! فکر نمی‌کنم در حق این زن نمک‌شناس بدی کرده باشیم.

- نظر مستأجران در این مورد چیست؟

- منظور شما آقای سامسون است. خوب او طبق معمول صبحانه و شام خودش را خواهد خورد. نه فکر نمی‌کنم او نیز نگران این مسئله باشد.

- مادام او چه شغلی دارد؟ یعنی باید بگویم در کجا کار می‌کند؟

- او کارمند بانک است.

نمیدانم چرا تا اسم بانک را شنیدم بیاد خبری افتادم که در روزنامه بلاری خوانده بودم. «گریختن کارمند بانک به همراه...».

- آیا او مرد جوانی است؟

- بله تقریباً حدود ۲۸ سال دارد و پسر بسیار آرام و متین است.

- امیدوارم بتوانم با او هم چند کلمه‌ای صحبت کنم. فکر می‌کنم اگر بعد از ظهر برای دیدن آقای تود بیایم او را هم ببینم. مادام از اینکه وقت شما را گرفتیم بی نهایت معذرت می‌خواهم.

- در حقیقت آقای پوارو این تنها من هستم که نگران الیزا هستم. در حقیقت من مجبورم هر روز از خانه برای خرید بیرون بروم و آنی هم قادر نیست به تمام کارهای خانه برسد؛ می‌خواهم زودتر تکلیف خودم را روشن کنم.

پوارو زمزمه‌ای کرد و آنجا را ترك کردیم. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و بلافاصله گفتم:

- مسئله غریبی است. ولی يك نکته ظریف فکر مرا خراب کرده. در مورد سامسون او هم مثل «دیوس» همان کارمندی که پول کلانی را دزدیده در بانک کار میکند. فکر می‌کنی بین آنها ارتباطی باشد. - از يك طرف کارمندی مقصر قرار گرفته و از طرف دیگر يك آشپز ناپدید شده، به سختی میتوان بین ایندو ارتباطی پیدا کرد. اصلاً با عقل جور نیست. شاید این احتمال وجود داشته باشد که دیوس با سامسون ملاقاتی داشته و در حین این دیدار عاشق آشپز می‌شود و بالاخره این آشنایی منجر به گریختن ایندو میگردد... آخر به چه دلیل؟ آنها هم با اینهمه پول؟

از این تخیل پوارو خنده‌ام گرفت. اما او در مورد این مسئله خیلی جدی فکر می‌کرد و با جدیت گفت:

- او بایستی در یکجا دچار خطا شده باشد. جدی میگم هستینگ!
 اگر تو را تبعید کنند ترجیح میدهی یک آشپز خوب در کنارت باشد یا
 اینکه یک خانم زیبا!
 پس از کمی مکث گفت: این مسئله کنجکاوی مرا تحریک کرده؛
 حلّ این معمّای پر از ضد و نقیض برایم بسیار جالب است. آری!
 بسیار جالب و شگفت‌انگیز است.



بعد از ظهر همانروز مجدداً به منزل خانم تود برگشتیم و با آقای تود و
 سامسون ملاقات کردیم. آقای تود بنظر مالیخولیایی می آمد؛ دارای یک
 چانه باریک و دراز بود و بیش از ۴۰ سال به نظر می رسید. با حالت
 مسخره‌ای گفت:

- آه! بله بله... الیزا! آشپز بسیار ماهری بود. خوب میدانست
 سیب زمینی سرخ کرده را چگونه درست کند.
 در ضمن بسیار قناعت می کرد. من معتقدم آدم بایستی مسائل
 اقتصادی را جدی بگیرد. من آدم مقتصدی هستم.
 - آیا شما فکر می کنید دلیل خاصی وجود دارد که او ناگهان اینجا را
 ترک کرده؟

- آه! خوب میدانید که مستخدمین چگونه هستند؟ ولی همسر من
 بیش از حد نگران است و مسئله را بزرگ جلوه می دهد.
 همیشه به او می گویم نگرانی را از خود دور کن. تمام مشکلات را
 میتوان با صبر و حوصله حلّ کرد ولی این مسئله چندان هم مهم نیست
 که او اینقدر بدان اهمیّت بدهد و شما را به زحمت انداخته. من

معذرت می خواهم!

ولی از سوی دیگر آقای سامسون اصلاً هیچ کمکی به ما نکرد. يك مرد جوان و باریك اندام با يك بینی تیز که عینکی روی آن بود این تنها مشخصاتی بود که او را کاملاً مشخص میکرد.

- فکر می کنم او را بایستی دیده باشم! يك زن جوان؛ اینطور نیست؟ البته فکر میکنم آن یکی را دیده ام... آه بله... آنی دختر بسیار خوبی است.

- آیا آندو با یکدیگر رفتار خوبی داشتند؟

- به درستی نمیتوانم بگویم؛ زیاد مطمئن نیستم.

زمانی که بدون هیچ کمکی از سوی آنها خانه را ترك می کردیم پوارو گفت:

- دوست عزیزم! هیچ چیز جدیدی کشف نکردیم. بجز حرفهای خانم تود چیز دیگری در مورد این مسئله نمیدانم.

- آیا ناامید شده ای! دلت می خواهد يك چیز جالب بشنوی؟

پوارو به آرامی سرش را تکان داد و موافقت کرد.

- البته این احتمال وجود دارد. اما من زیاد هم از آن مطمئن نیستم.

سپس به آرامی آنچه را که در فکرم بود بیان کردم. صبح روز بعد يك نامه برای پوارو رسید؛ پس از اینکه آنرا خواند با عصبانیت آنرا بسوی من دراز کرد و گفت: بخوان.

نامه از سوی خانم تود و حاوی این مطلب که از او عذرخواهی کرده و دیگر بیش از این نمی خواست مزاحمت برای او بوجود آورد؛ در ضمن این توصیه ای است که آقای تود کرده چرا که او فکر می کند این احمقانه

است که برای یافتن يك آشپز قدرشناس به يك کارآگاه خصوصی مراجعه کند. البته به همراه نامه ۲۱ شلینگ هم به عنوان دستمزد برای پوارو فرستاده بود. پوارو با عصبانیت گفت:

- اِهه...! با این کار فکر کرده‌اند هرکول پوارو دست از این قضیه می‌کشد. يك فرصت استثنایی را از دست دادم ولی به راحتی نمیتوانم بگذرم... اگر اشتباه نکنم دست آقای تود نیز در این کار است. ولی... نه امکان نداره! تو هیچ عقیده‌ای در این مورد نداری؟

- بله تو درست می‌گی... ولی حالا چه کار می‌توان کرد... مگر اینکه خودت به تنهایی دنبال جریان باشی بدون درنظر گرفتن خانواده تود و... مستأجرشان!

- درسته! ما يك آگهی در روزنامه چاپ می‌کنیم و در آن از يك آشپز خوب و ماهر دعوت به کار میکنیم.

اگر الیزا دان با این آدرس مکاتبه کند... آه خدای بزرگ آنوقت متوجه می‌شویم که قضیه چیست... البته اگر او احتیاج بکار داشته باشد و یا اینکه زنده باشد... ولی زنده است! خوب! خوب! هستینگ لطفاً نام تمام روزنامه‌هایی را که بخاطر می‌آوری روی يك برگ کاغذ بنویس... و يك آگهی برایم در رابطه با درخواست يك آشپز؛ لطفاً... آه عجله کن! عجله کن! ما نباید کوچکترین فرصتی را از دست بدهیم.

تا به امروز او را اینقدر عصبی و آشفته ندیده بودم. تمام مدت روز بیرون بود و زمانی که برگشت این خبر را با خود داشت:

- من امروز به کارخانه آقای تود رفتم. طبق تحقیقات من آقای تود

روز چهارشنبه سرکار بوده و خیلی هم سرحال بوده البته مثل همیشه ولی در مورد آقای سامسون در روز سه‌شنبه او بیمار بوده و سرکارش حاضر نشده ولی روز چهارشنبه او هم به سرکارش رفته بود. او یک دوستی صمیمانه با آقای دیوس داشته؛ در هر چیزی با او مشورت می‌کرده و در همه چیز با هم شریک بودند، خوب بیشتر از این چیزی برای گفتن ندارم. ولی مثل اینکه در مورد آگهی تا حدی اشتباه کرده باشم.

آگهی در تمام روزنامه شهر لندن بچاپ رسید و بدستور پوارو تا یک هفته این آگهی در صفحه اول نیازمندیها چاپ شد. هیچگاه فراموش نخواهم کرد؛ اتاق پرشد از متقاضیان. . . ولی پوارو تنها با نام آنها کار داشت!

هیچکدام مورد خاصی که ما در نظر داشتیم نبودند. . . بالاخره صبر و تحمل ما تمام شد. درست یک هفته که از این جریان گذشت و ما امیدمان را برای یافتن الیزا دان از دست دادیم ناگهان خانم صاحبخانه ورود فردی بنام الیزا دان را اعلام کرد. پوارو از خوشحالی از روی صندلی پرید و گفت:

- آه خدای من! عجله کنید؛ او را راهنمایی کنید.

خانم صاحبخانه با عجله پله‌ها را طی کرد و پس از چند لحظه در گشوده شد. درست همان چیزی بود که خانم تود معرفی کرده بود. قد بلند؛ موهای خاکستری. . . بله! بله! خودش است الیزا دان. کلید معمای ما! با متانت پرسید:

- در مورد آگهی روزنامه صبح مراجعه کرده‌ام. فکر می‌کنم دارای همان مشخصات لازم یک آشپز خوب باشم. چندین نوع غذاهای

خارجی هم بلدم در ضمن . . .

پوارو در حالیکه به دقت به او نگاه می کرد با اشاره به صندلی او را به نشستن دعوت کرد و گفت:

- در حقیقت دلیل چاپ این آگهی یافتن شما بود. صاحبان محل قبلی که در آن کار می کردید بسیار در مورد شما نگران شده بودند مخصوصاً خانم تود نگران بود که شاید بلایی بر سر شما آمده باشد. الیزا بسیار تعجب کرد و در حالیکه با حیرت به هر دوی ما نگاه می کرد گفت:

- مگر او نامه مرا دریافت نکرده؟

- متأسفانه حتی يك کلمه هم در مورد شما اطلاعی بدست او نرسیده. همیشه خواهش کنم تمام ماجرا را برایم بگوئید؟
الیزا هیچ احتیاجی به تشویق نداشت بلافاصله تمام جریان را این چنین تعریف کرد:

- شب چهارشنبه وقتی که در حال برگشتن به منزل بودم يك مرد قد بلند با يك ریش و يك کلاه بزرگ بطوری که صورتش را کاملاً پوشانده بود به من نزدیک شد و گفت:

«- خانم الیزا دان؟»

- بله بفرمائید؟

- من بدنبال شما در خانه شماره ۸۸ می گشتم ولی آنها گفتند که امروز روز تعطیلی شماست. خانم دان من امروز از استرالیا رسیده ام تا شما را پیدا کنم. می بخشید يك سؤال داشتم آیا نام مادر بزرگ مادريتان را بخاطر دارید؟

- بله! ژانت اِموت.

- درسته! اشتباه نکرده بودم. اگر چه تا به امروز حقیقت را نمیدانستید ولی مادر بزرگ شما يك دوست بسیار خوب و ثروتمند داشت بنام الیزا لیچ. این دوست خوب به استرالیا رفت و در آنجا يك ازدواج موفق کرد. او تمام دارایی خود را به مادر بزرگ شما بخشید چرا که شوهر و دو کودک او بر اثر يك بیماری مرموز درگذشته بودند و او هیچ کس را بجز شما نداشت، چندی قبل دوست او از دنیا رفت و بدین وسیله شما وارث تمامی ثروت این زن بزرگوار شده‌اید. البته این دارایی شامل يك خانه و مقداری پول است که بصورت مقررری به شما پرداخت می‌شود. « شما باور نمی‌کنید من در آن لحظه چه حالی داشتم؛ يك پر کاه هم می‌توانست مرا به زمین پرت کند! شوکه شده بودم و اصلاً قادر به صحبت کردن نبودم. اصلاً نمی‌توانستم فکر کنم ولی برای يك لحظه به او مشکوک شدم. ولی او این فکر مرا خواند؛ لبخندی زد و گفت: «از حالا به بعد من در خدمت شما هستم خانم دان! اینهم سند خانه و برگه وراثت که از سوی وکلای خانم لیچ تهیه و تنظیم شده است.»

او يك کاغذ بدست من داد که نام من به عنوان صاحب خانه‌ای در ملبور قید شده بود و این کاغذ کاملاً رسمی بود.

پای برگه مهر و امضای وکیلی بنام آقای کورچت بود. همین امر موجب شد تا به حرفهایش اطمینان کنم. سپس او گفت:

«در اینجا يك یا دو حالت وجود دارد، همانطور که میدانید موکل ما کمی وسواس داشته و در مورد وصیت‌نامه‌اش هم کمی این مسئله را

نشان داده؛ شما برای دریافت این دارایی تنها تا فردا فرصت دارید آنهم فقط تا ساعت ۱۲ ظهر؛ حالت دوم هم این است که شما به همین شغل تا آخر عمرتان ادامه دهید.

- آیا صاحبان آنجا به شما نگفته‌اند که من يك آشپز هستم؟
- آه عزیزم! عزیزم! این مسئله برای من و یا وکلا اهمیتی ندارد. من فکر می‌کنم شما نبایستی فرصت را از دست بدهید این يك خوش‌شانسی است؛ بنظر من آنرا نبایستی از دست بدهید.

- یعنی اگر الآن حرکت نکنم تمام آن پولها را از دست خواهم داد؟
- اجازه بدهید شما را بیشتر روشن کنم. برای انجام این کار یکسری مراحل قانونی بایستی طی شود و شما شانس آوردید که من امشب شما را پیدا کردم که لااقل با آخرین قطار امشب به مقصد برسید.
- ولی ماهیانه من چه می‌شود قرار بود من اضافه حقوق دریافت کنم.

- آه! خانم دان عزیز شما دیگر به این پول احتیاجی ندارید. شما صاحب‌خانه خواهید شد. درثانی خانم تود هم متوجه این مسئله خواهد بود و مطمئن باشید هیچ مسئله‌ای بوجود نخواهد آمد. تنها مشکل ما زمان است! شما بایستی خودتان را به آخرین قطار برسانید؛ من ۱۰ پوند به شما میدهم تا بلیط تهیه کنید؛ درضمن می‌توانید در ایستگاه راه‌آهن يك یادداشت برای خانم تود بنویسید و موضوع را به ایشان اطلاع دهید. من خودم به شخصه یادداشت شما را بدست خانم تود خواهم داد.»

البته من موافقت کردم و بدون هیچ اتلاف وقتی به سوی ایستگاه راه آهن حرکت کردیم در آنجا من نامه ای برای خانم تود نوشتم و تمامی جریان را برایشان شرح دادم و حتی توضیح دادم که پس از مستقر شدن در خانه جدیدم حتماً برای بردن وسایلم اقدام خواهم کرد و به آنها سر خواهم زد. ولی لحظه ای که در ترن به سوی کارلسلی حرکت می کردم نمی توانم برایتان شرح دهم ابتدا می ترسیدم... دلهره ای عجیب سراپای مرا فرا گرفته بود. افکار وحشتناکی تا صبح با من بود. فکر می کردم نکنند اینها تماماً دروغ و کلک بوده و می خواستند مرا از شغلم برکنار کنند. آیا این چنین خانه ای با ماهی ۱۵۰ پوند مقرری يك رویا بیش نیست.

البته در مورد خانم تود حدس می زدم که عصبانی بشود ولی اینهم برای خودش يك شانس بود و نمی خواستم آنها از دست بدهم. در ضمن بعدها او با روی خوش وسایلم را برگرداند و من مطمئن بودم که هیچ مسئله ای روی نداده است. ولی خوب حالا می فهمم که هرگز نامه من بدستش نرسیده و حتماً در مورد اینکار من قضاوت نادرستی هم کرده است.



پوارو که در تمام مدت به داستان خانم الیزا گوش کرده بود سرش را بعلامت رضایت تکانی داد و گفت:

- متشکرم خانم! واقعاً کمک بزرگی کردید. آیا می توانم خواهشی از شما بکنم؟

- بله! مطمئن باشید هرکاری بگوئید انجام میدهم.

- هرچه سریعتر به منزلتان برگردید و این نصیحت را از من بپذیرید؛ هرگز آشپزی را فراموش نکنید چرا که این هنر باعث شده که شما از يك گرفتاری بزرگ خلاص شوید در ضمن همیشه این شانس را دارید که برای خودتان کاری دست و پا کنید تا هیچگاه محتاج دیگران نباشید.

- خیلی متشکرم آقای پوارو! قول میدهم نصیحت شما را هرگز فراموش نکنم. ولی در مورد غیبت من خواهش میکنم به خانم تود حتماً توضیح بدهید. خدانگهدار!

* ★ *

سپس خانم الیزا دان اتاق را ترك کرد. پوارو بلافاصله بلند شد و با عجله گفت:

- عجله کن هستینگ يك تاکسی خبر کن تا من يك نامه برای دوستان ژاپ بنویسم.

پوارو کنار درب منزل منتظر من بود وقتی با تاکسی رسیدم بلافاصله سوار شد. هنوز نمیدانستم منظورش چیست:

- همیشه بپرسم الآن کجا می رویم؟

- ابتدا به سوی اداره پلیس تا این نامه را با يك پیک مخصوص بدست ژاپ برسانم.

پس از اینکه این کار را انجام داد وارد تاکسی شد و اینبار يك آدرس دیگر به راننده تاکسی داد.

- خیابان کالفام شماره ۸۸ در جاده پرنس آلبرت؛ لطفاً سریعتر!

- که اینطور پس می رویم آنجا... ولی برای چه منظوری؟

- آه دوست خوبم! دعا کن؛ چرا که می ترسم مرغ از قفس پریده

باشد.

- منظورت کدام پرنده است؟

- آقای مؤقر و متین ما! آقای سامسون!

با تعجب پرسیدم: چی؟

- آه! هستینگ عزیز! نمی خواهی به من بگویی که هنوز هم این معماً برای تو حل نشده! در اینجا می خواستند آشپز را از سرراهشان بردارند و بیچاره الیزا قربانی شده چرا که حتماً او از جریان مطلع می شده!

- ولی او میان حرفهایش هیچ اشاره‌ای بنام سامسون نکرد.

- بله! و نکته اصلی همین جاست! از الیزا برای مقصد خاصی

استفاده کرده.

- نکنه منظورت پول است؟

- دقیقاً! فرستادن پولهای سرقت شده؛ ولی البته نه به آنصورتی که

تو فکر می کنی.

- مطمئناً او برای بردن پولها يك چمدان لازم داشت پس بنابراین يك

چمدان بزرگ تهیه کرده و آنرا به همراه خانم الیزا دان به همان شهر

لعتی که نامش را فراموش کردم فرستاده.

- دیدی گفتم! اصلاً اینطوری نیست چرا که در اینصورت خانم الیزا

از محتوی چمدان باخبر می شده.

- بین پوارو! خواهش می کنم واضحتر بگو منظورت چیه؟

- تو اصلاً در این ماجرا به حضور آقای سامسون دقت نکرده‌ای؛

البته با هشداری که اول در این مورد به من دادی فکر می کردم بهتر این

شخصیت را بشناسی. بین اصل ماجرا این طور بوده: شب چهارشنبه این سامسون بوده که راه را بر الیزا بسته و این ادعاهارا بازگو کرده؛ چاپ يك كارت ویزیت قلبی که کاری نداده و او با ۱۵۰ پوند توانسته يك خانه را تا یکسال اجاره کند البته بنام خانم الیزا دان و یکسری مدارك قلبی. البته در آن لحظه خانم دان او را نشناخته چرا که او تغییر قیافه داده بود؛ يك ریش مصنوعی و يك کلاه بزرگ براحتی قیافه او را تغییر می داد. البته يك مسئله دیگر؛ او با اینکار ضمناً بخودش هم کمک کرده چرا که مقداری از بار این پول هنگفت کم شده و حمل آن برای او راحت تر شده.

- ولی دزدی بانک کار دیوس بوده نه سامسون.

- اگر تو اجازه بدهی باقی جریان را هم برایت می گویم. سامسون میدانست که دزدی بعد از ظهر سه شنبه معلوم می شود به همین دلیل روز سه شنبه سرکار حاضر نشد که کسی به او شك نکند ولی او در حقیقت همانروز منتظر دیوس بود و آنها با هم این نقشه را کشیده بودند. به هرحال او با دیوس ملاقاتی داشته و او را دعوت میکند به منزلش البته فراموش نکن که آنروز آنی منزل نبوده و تنها خانم الیزا در منزل بوده ولی خوب طبق معمول او در آشپزخانه بسر میبرد و شاید هم اصلاً متوجه حضور دیوس نگشته. وقتی قضیه دزدی برملا گشت دیوس هم ناپدید شد یعنی هیچ کس دیگر او را ندید و هیچ اثری هم از او نیست. از طرفی این دیوس بوده که دزدی کرده پس بنابراین آقای سامسون هیچ گناهی ندارد در ضمن شاهد هم داشته که بیمار بوده و در منزل بسر میبرده و همگی او را کارمندی بسیار صادق و امین می شناسند.

- پس این وسط سر دیوس چه بلایی آمده؟ او کجاست؟
 - در حقیقت اینطور بنظر می رسد که ما با يك قتل بی سروصدا
 سروکار داریم دوست عزیزم! ولی اولین مشکل برای يك قاتل پنهان
 کردن جسد است ولی سامسون برای اینکار از قبل نقشه کشیده بود. و
 علت اینکه همان شب الیزا را راهی کرد به این دلیل بود که جسد را به
 همراه چمدانی بنام او به ایستگاه شهر کامبرلند می فرستد. البته
 امیدوارم اینطور باشد وگرنه منم نمی دانم سر دیوس بیچاره که قربانی
 این دزدی شده چه آمده؟ در مورد مسئله دیگر آقای سامسون بوده که به
 آقای کارتر پترسون تلفن می کند و از قول الیزا می گوید که چمدانها را
 برایش بفرستد البته بدون اینکه آدرسی به خانواده تود بدهد. و این
 مسئله هیچ شکمی را بر نمی انگیزد چرا که مستخدمی رفته و حالا
 چمدانهایش را می خواهد؛ این يك امر عادی است. پس می بینی او
 هیچ جایی برای سؤال و یا شك باقی نگذاشته. آه رسیدیم اینهم
 خیابان کالفام شماره ۸۸؛ بیا هستینگ عزیز امیدوارم حدس من کاملاً
 درست باشد.



تمام نظریات پوارو درست بود. دوروز قبل آقای سامسون آنجا را ترك
 کرده بود. ولی او بنا به جنایتی که کرده بود تحت تعقیب قرار گرفت.
 توسط بی سیم به تمامی ایستگاههای راه آهن خبر دادند و بالاخره در
 المپیا او را که قصد حرکت به امریکا را داشته دستگیر می کنند. از سوی
 دیگر در ایستگاه گلاسکو يك چمدان بزرگ بنام آقای هنری ویلسون
 کشف شد که مدتها بوده کسی بدنبال آن نیامده بوده و بوی تعفن

می داده؛ بالاخره پس از اینکه آنرا گشودند جسد دیوس بیچاره را در آن پیدا کردند.

چك ۲۱ شلینگی خانم تود هیچگاه نقد نشد و پوارو آنرا مانند يك یادگاری به دیوار اتاقش نصب کرد:

- میدونی هستیگ! اینکار را می کنم که هرگز فراموش نکنم؛ مسائل را بایستی جدی گرفت. هرگز از کنار مسائل ساده براحتی نباید گذشت چراکه يك اتفاق كوچك در پشت خود اتفاقات بسیار بزرگی بدنبال دارد.

دنباله این یکی از جالبترین پرونده های من محسوب می شود.

پایان

حادثه در قصر وارلی

امروز صبح حادثه‌ای بسیار جالب اتفاق افتاد که بیان آن خالی از لطف نیست. البته این اتفاق یکی از جالبترین پرونده‌های اسرارآمیز پوارو نیز محسوب می‌شود. امروز صبح يك زن و شوهر میهمان مخصوص ما بودند. خانواده وارلی!

خانم وارلی در حالیکه ملتسمانه به پوارو نگاه می‌کرد برای ششمین بار گفت:

- شما می‌توانید احساس يك مادر را درك کنید.
پوارو در حالیکه با اشاره سر حس همدردی خود را به او می‌فهماند
گفت:

- بله! بله! می‌فهمم چقدر نگران هستید. کاملاً احساس شما را

درك می كنم . ولی من چه کاری می توانم برایتان انجام دهم؟
 آقای وارلی در حالیکه می خواست ناراحتی خود را نشان دهد گفت :
 - تنها يك راه ! پلیس ! آقای پوارو!

خانم وارلی در حالیکه سرش را به شدت تکان می داد و مرتب گریه
 می کرد حق حق کنان گفت :

- اما من هیچ کاری با پلیس ندارم ؛ آنها عرضه هیچ کاری را ندارند .
 ما به آنها اعتماد کردیم و دیدیم که آخر و عاقبتش این شد ! اما در مورد
 آقای پوارو اینطور نیست چرا که در مورد ایشان تعریفهای بسیاری
 شنیده ام ؛ در ضمن خود پلیس هرگاه کارش گره می خورد به ایشان
 مراجعه می کند . ایشان بسیار با هوش هستند و کارهایشان فوق العاده
 است . فکر می کنم در حال حاضر تنها کسی که در این دنیا می تواند
 به ما کمک کند آقای پوارو است . تو احساس مادرانه مرا در نظر
 نمی گیری ! آه خدای بزرگ !

و دوباره زد زیر گریه .

پوارو با دست به آرامی روی شانه خانم وارلی زد و او را دلداری داد .
 ولی صورت پوارو نشان می داد که از این جریان کاملاً گیج شده و هنوز
 به اصل مطلب پی نبرده است .

ابتدا نمی دانستم دقیقاً با چه خانواده ای سروکار داریم ولی وقتی نام
 خانواده همسر آقای وارلی را شنیدم متوجه شدم ایشان دختر یکی از
 ژنرالهای شجاع انگلستان هستند که در راه میهن فداکاریها و از
 خودگذشتگی های فراوانی نشان داده بود . در ضمن از خانواده های
 بسیار معروف انگلستان نیز به شمار می رفت . در نتیجه این چنین پدری

قاعدتاً دختری شجاع نیز بایستی داشته باشد و یا لااقل از صفات پدری بایستی چیزی به ارث برده باشد. وقتی به دقت به چهره خانم وارلی نگاه کردم، متوجه شدم که وقار و اصالت تنها برانزده این چهره زیبا و دوست داشتنی است؛ از سوی دیگر آقای وارلی مردی درشت اندام؛ صورتی گندمگون و عیاش به نظر می رسید. در مورد خانواده او چیزی نمی دانستیم ولی بایستی او هم از خانواده خوبی باشد که توانسته قلب دختر شجاع ترین ژنرال انگلستان را تصرف کند. او در حالیکه سعی می کرد همسرش را آرام کند گفت:

- آقای پوارو فکر می کنم شما در این مورد همه چیز را می دانید؟! سؤال را بسیار استادانه طرح ریزی کرد. چند روز قبل تمام روزنامه های لندن خبری در مورد آدم ربایی در قصر وارلی را چاپ کرده بودند. جانی کوچولوی ما تنها ۳ سال داشت و او تنها وارث مارکوس وارلی صاحب قصر وارلی که یکی از قدیمترین خانواده های انگلیس هستند، است، این تنها اطلاعی بود که ما از ماجرا داشتیم. پوارو گفت:

- البته؛ حقیقت این است که تا حدی در این مورد چند خبر شنیده ام ولی خواهش می کنم تمام جزئیات مطالب را خودتان برایم بازگو کنید تا بهتر در جریان امر قرار بگیرم.

- بله! بهتره ماجرا را از ۱۰ روز پیش هنگامی که يك نامه مشکوک به دستم رسید برایتان بازگو کنم. ۱۰ روز قبل يك نامه به دستم رسید که حاوی این مطلب بود: شما بایستی مبلغ ۲۵ هزار پوند توجه دارید مبلغ ۲۵ هزار پوند؛ به من بدهید در غیر این صورت كودك خود را هرگز

نخواهید دید. البته من همان ابتدا منظور او را فهمیدم آنها بدین وسیله می خواستند ما را تهدید کنند چرا که می دانستند ما چقدر به این کودک علاقه داریم. ولی من به آن اهمیتی ندادم و آن را پاره کردم ولی پنج روز بعد از آن يك نامه دیگر دریافت کردم: اگر پول را نپردازید روز ۲۹ ام کودک شما را می دزدم. این نامه را من روز ۲۷ ام ماه دریافت کرده بودم. ولی خودم اهمیتی به این مزخرفات ندادم ولی «آیدا» خیلی بی تاب می کرد. لعنت به این روزگارا! کسی فکرش را هم می توانست بکند ما در انگلستان زندگی کنیم و بچه ما را بدزدند و بابت رهایی او هم بایستی جزیه بپردازیم.

- آقای محترم مسلماً این عمل دائماً روی نمی دهد. ادامه بدهید لطفاً!

- بله! آیدا دیگر امان مرا بریده بود و اجازه نمی داد درست در این مورد فکر کنم و بالاخره با افکاری احمقانه مرا به سراغ اسکاتلندیارد فرستاد. اینطور به نظرم رسید که آنها مطالب را جدی نگرفتند و حتی به من گفتند کسی خواسته با شما شوخی کند چرا که کسی اگر بخواهد کار خلافی کند از قبل اطلاع نمی دهد. روز بیست و هشتم نامه سوم را دریافت کردم «شما پول را پرداخت نکردید پس بنابراین فردا رأس ساعت ۱۲ ظهر کودک شما برای همیشه از جلوی چشمانتان ناپدید می گردد. مگر آنکه ۵۰ هزار پوند بپردازید». دوباره به اسکاتلندیارد مراجعه کردم. این بار آنها مسئله را کمی جدی گرفتند. از متن نامه فهمیدند که آن را بایستی يك شخص دیوانه نوشته باشد و احتمال دارد حتماً هم این کار را انجام دهد. آنها به من قول همکاری دادند و برای امنیت

بیشتر قرار شد برای قصر نگهبان بگذارند. بازرس «مک نیل» مأمور انجام حفاظت از جانی را به عهده گرفت. من با افکاری پریشان به منزل برگشتم ولی هنوز دلم شور می زد اینبار حتی خود من نیز نگران شده بودم. دستور اکید دادم که هیچ غریبه‌ای به داخل قصر وارد نشود و هیچ يك از مستخدمین نیز حق خروج از قصر را ندارند. بعد از ظهر بدون هیچ اتفاقی سپری شد ولی فردا صبح ناگهان حال همسرم به شدت وخیم گشت طوری که مجبور شدیم «دکتر داکوز» را به بالین او بیاوریم. ولی او هم متوجه نشد به چه دلیل حال وی اینطور منقلب گشته؛ تنها می توانست يك شوک عصبی بخاطر این هیجانات چند روز اخیر باشد. این تنها چیزی بود که دکتر گفت و او به من اطمینان داد که هیچ خطری جان همسرم را تهدید نمی کند او تا یکی دو روز دیگر می تواند سرپا بایستد و حالش خوب خواهد شد. پس از ترك دکتر به اتاقم برگشتم و نامه‌ای روی بالش تخته بود؛ آن را گشودم؛ بله نامه چهارم بود ولی تنها حاوی این مطلب بود «رأس ساعت دوازده» تصور کنید آقای پوارو چه حالی به من دست داد. از شدت عصبانیت فریادی کشیدم کسی در منزل من بود که اینطور مرا تهدید می کرد و من بی خبر از ماجرا! به احتمال قوی یکی از مستخدمین! همه آنها را به صف کردم ولی هیچيك در طبقه بالا نبودند بلکه همگی مشغول کار روزانه‌شان بودند. تنها کسی که بالا حضور داشت «خانم کولینز» مستخدم مخصوص همسرم بود که توی اتاق کنار همسرم نشسته بود و او دیده بود که پرستار مخصوص جانی بدون اینکه به کسی بگوید قصر و بچه را ترك کرده و صبح زود از خانه خارج شده. به محض ورودش او را اخراج

کردم. این دختر احقّم بچه را با يك مستخدم نیمه دیوانه تنها گذاشته و خود به سراغ سرگرمی های احمقانه اش رفته بود. ولی او منکر گذاشتن نامه بر روی بالش من شد. البته ممکن است حقیقت را گفته باشد ولی به هر حال دیگر فایده ای ندارد چرا که او به هنگام ربودن جانی در منزل نبود. به هر حال نتوانستم به اعصابم مسلط شوم و مجبور شدم برای اینکه خیال خودم را راحت کرده باشم تمام مستخدمین را اخراج کنم. يك ساعت به آنها مهلت دادم تا اسباب خود را جمع کنند و خانه را ترك کنند.

آقای وارلی در تمام مدتی که صحبت می کرد صورتش قرمزتر می شد. و به شدت دست و پایش می لرزید. پوارو برای آرام کردن او گفت:

- آیا این يك عمل غیرعقلانه نبوده؟ همانطور که همه ما می دانیم شما آلت دست دشمنی قرار گرفته اید.

- ولی من اینطور فکر نمی کنم. ما تنها راهی که داریم این است که تمام پول خواسته شده را به او بدهیم. چرا که آن روز تنها کسانی که در خانه ماندند من؛ همسرم؛ مستخدم مخصوص او «خانم کولنیز»؛ «تردول» و پیشخدمت سفره که البته باید بگویم این دو از کسانی هستند که من از بچگی با آنها بزرگ شده ام و اطمینان کامل به این دو نفر دارم.

- در مورد خانم کولنیز؛ ایشان چه مدتی است که با شما زندگی زندگی می کند؟

خانم وارلی بلافاصله گفت:

- تنها یکسال است. او شخص با ارزشی برای من است علاوه بر اینکه مونس من است گاهی اوقات در کارهای منزل نیز کمک بسیاری می کند.

- پرستار بچه چطور؟

- او شش ماه بود که استخدام شده بود ولی معرف بسیار با شخصیت و سطح بالایی داشت. ولی باید این نکته را یادآوری کنم که قلباً از او خوشم نمی آمد اگر چه جانی او را خیلی دوست داشت.

- ولی من هنوز این طور نتیجه گیری کرده ام که او زمانی که این اتفاق روی داد منزل را ترك کرده... ولی خوب شاید بهتر باشد شما آقای وارلی به باقی داستان بپردازید. شاید اینطور بهتر به اصل قضیه پی ببریم.

آقای وارلی با خونسردی کامل داستان را این چنین ادامه داد:

- بازرس مک نیل رأس ساعت ۱۰/۳۰ دقیقه به منزل ما آمد و پس از آن تمامی مستخدمین هم رفتند. او از این تغییرات داخلی که در منزل پیش آمده بود اظهار خوشنودی کرد و معتقد بود هر چه مظنون کمتر داشته باشیم بهتر است. او چند مرد را برای نگهبانی در اطراف قصر گذاشته بود و چندتن را نیز در باغ جلوی خانه و خودش نیز در منزل حضور داشت او کاملاً مرا مطمئن کرد که هیچ اتفاقی امروز نخواهد افتاد. من برای اینکه خیالم راحت باشد در تمام مدت دست جانی را گرفته بودم. من و آقای بازرس و جانی هر سه در يك اتاق نشستیم. آقای بازرس در اتاق را قفل کرد. در این اتاق ساعت قدیمی پدر بزرگم قرار داشت که ساعت را خیلی دقیق نشان می داد. ساعت چیزی حدود

۱۲ ظهر بود... می‌توانید تصور کنید در حالی که جانی را در آغوش گرفته بودم به شدت می‌ترسیدم ولی در همان حال جانی کوچولوی عزیزم را دلداری می‌دادم. ساعت ۱۲ را اعلام کرد و هنگامی که آخرین زنگ به صدا در آمد ناگهان در بیرون خانه صدای هیاهویی آمد و یک نفر تیراندازی کرد. همگی ترسیدیم و به بیرون از منزل دویدیم. چرا که تصور کردیم این شخص مرموز را دستگیر کرده‌اند. همینکه به در حیاط رسیدیم یکی از مأموران بازرس مک‌نیل فریاد زد: گرفتیم او را... او را گرفتیم... او یک کیسه بزرگ حمل می‌کرده که آنها به آن مرد بیچاره تیراندازی کردند. درون کیسه یک شیشه کلروفرم و یک طناب موجود بود. نمی‌دانید چه نفس راحتی کشیدم. ولی وقتی چشمم به یادداشت درون کیسه افتاد تعجب کردم در کاغذ نوشته شده بود «شما بایستی ۵۰ هزار پوند را به عنوان جزیه بدهید تا کودکان را آزاد کنم. همانطور که گفتم رأس ساعت ۱۲ من جانی کوچولوی شما را ربودم» ولی پس از چند لحظه خنده‌ام گرفت. از اینکه قضیه تمام شده آنهم به همین راحتی می‌خندیدم و احساس آرامش می‌کردم ولی در همین هنگام صدای موتور یک اتومبیل نظر همگی ما را جلب کرد... خدای من تصورش هم مشکل بود اگر این همان مرد بود پس آن کسی که درون اتومبیل با یک بچه سروکله می‌زد که بود؟ باورکردنی نبود یک مرد تنومند به شدت به سر جانی کوچولو زد جلوی چشم افراد پلیس و من که پدر آن بچه هستم... آه! عزیزم مرا ببخش ولی صحنه بسیار وحشتناکی بود. یک لحظه همگی ما شوکه شدیم. بازرس با وحشت فریاد کشید: - آه خدای بزرگ ولی بچه که همین یک لحظه پیش اینجا بود... .

بله آقای پوارو بچه جلوی چشم همگی ما ر بوده شد .
در آن لحظه همه ما حضور داشتیم من ، «ترودل» و خانم «کولنیز»
تنها همسرم در بسترش خوابیده بود . . .

- آخرین لحظه ای که كودك را دیدید چه وقتی بود؟

- باید به مغزم فشار بیاورم . . . بایستی به عقب برگردم تا بخاطر من
بیاید؛ زمانی که این ماجرا روی داد من به همراه بازرس به طرف حیاط
دویدیم و همه چیز را در مورد جانی فراموش کردم . در ضمن آن
لحظه ای که اتومبیل دور شد ساعت دهکده ۱۲ ظهر را اعلام کرد برای
اولین بار بود که ساعت قدیمی پدر بزرگم درست کار نمی کرد دقیقاً ۱۰
دقیقه عقب بود و این آدم ربایی دقیقاً رأس ساعت ۱۲ همانطور که گفته
شده بود رخ داد . حتماً یک نفر این ساعت را از کار انداخته بوده . . . و
من مطمئن هستم از اعضای خانه بوده چرا که هر کسی به طرز کار
ساعت آشنایی نداشت .

آقای وارلی سخنانش در همین وقت تمام شد . پوارو لبخندی به او
زد و به آرامی از جایش بلند شد ، احساس او را می توانستم درك کنم در
بد وضعیتیتی قرار گرفته بود نمی دانست به این پدر و مادر مضطرب چه
بگوید . . . البته تمام اینها تمام احساسات و افکار من بود؛ در حقیقت
نمی دانستم در فکرش چه می گذرد . پوارو زیر لب به آرامی گفت :
- يك مشکل جالب ! و تا حدی هم سرگرم کننده ! من با کمال افتخار

حاضرم در حل این معما به شما کمک کنم.

خانم وارلی با ناامیدی به پوارو نگاهی کرد و گفت:

- اما پسر من؟! چه بلایی بر سرش می‌آورند!؟

- او در امان است! مطمئن باشید خانم او در خطر نیست. و به

زودی هم آزاد می‌گردد آن کسی که اینکار را کرده مطمئن باشید در

نهایت دقت از او مراقبت می‌کند چرا که بایستی برای رهایی او پول

دریافت کند. او مطمئن است که به روی تخم مرغهای طلایی

خوابیده... ولی غافل از این که با پوارو روبروست.

- آقای پوارو ولی من مطمئن هستم تنها يك راه باقی مانده آنهم

پرداخت کامل پول! البته من ابتدا به شدت مخالف این مسئله بودم ولی

حالا فکر می‌کنم تنها راه رهایی از این مشکل پرداخت پول است. شما

احساس يك مادر را در نظر بگیرید... من حاضرم هم اکنون همه

چیزم را بدهم ولی یکبار دیگر جانی کوچولوی خودم را در آغوش بگیرم.

- آه راستی آقای پوارو فراموش کردم به شما بگویم بلافاصله پس از

دیدن ماشین و برداشتن نمره پلاک آن بازرس مک نیل به اداره پلیس تلفن

کرد و مشخصات اتومبیل را به همه واحدهای پلیس اطلاع داد. پس از

چند دقیقه اطلاع رسید که اتومبیل مورد نظر در راه دهکده‌ای در نزدیکی

لندن متوقف شده درون اتومبیل يك مرد و يك پسر بچه پیدا کرده‌اند که

البته این مرد مأمور جمع‌آوری کودکان بزهکار از گوشه و کنار شهر بوده

و این پسر بچه هم جانی کوچولوی ما نبود بلکه يك كودك ولگرد

بوده... زمانی که این خبر را هم شنیدم دیگر نمی‌دانستم بایستی کجا

را بگردم... هر جایی که به عقل ما رسید گشتیم ولی از جانی خبری

نبرد. حال شما می گوئید می توانید کودکی را که مثل قطره‌ای آب به زمین رفته برای ما دوباره پیدا کنید. . . آه خدای من این چه مصیبتی بود که بر سر ما آمد؟!!

- آرام باشید آقای وارلی! خودتان را کنترل کنید. مأموران پلیس افراد بسیار باهوش و زرنگی هستند. مطمئن باشید آنها به تلاش خودشان برای یافتن پسران ادامه می دهند. در اینجا اشتباه آنها کاملاً طبیعی بوده. . . در مورد آن مردی هم که گفتید در میان درختان به او تیراندازی کردند قاعدتاً او بی گناه است. چرا که دزد این قضیه از او خواسته بود تا این نقش را بازی کند. . . و بیچاره در این راه زندگیش را هم از دست داد.

- من حتی يك كلمه از این حرفها را باور ندارم آقای پوارو به دلیل بیماری بستری بودم و چون در صحنه حضور نداشتم نمی توانم يك كلمه را هم قبول کنم. . . به نظر من افراد پلیس کوتاهی کرده اند. . . من يك مادرم! بایستی نگران بچه ام باشم.

- آه خدای من! . . . بله من می فهمم خانم وارلی. . . باور کنید احساس شما را درك می کنم ولی شما بایستی صبر از خودتان نشان دهید. . . خواهش می کنم به اعصابتان مسلط شوید. . .
- آه عزیزم آرام بگیر. . . سعی کن موقعیت آقایان را در نظر بگیر. . .

- شما تمام گوشه و کنار منزلتان را گشته اید. . . و به هیچ کس هم مظنون نیستید.

- بله من به کسی شك ندارم.

- و شما مادام! نظر شما چیه؟

- ولی من نمی توانم به راحتی شوهرم از ترودل بگذرم... من فکر می کنم او تنها کسی است که از این کارها ابایی ندارد من باور نمی کنم او بی گناه باشد... در مورد بیرون بودن یا نبودن او هیچ اطلاعی ندارم ولی می دانم ساعت ۱۰ صبح او با شوهرم در اتاق نشیمن بوده...
- متشکرم مادام... آقای وارلی شما توانستید صورت مردی را که اتومبیل را می راند ببینند؟ می دانید این همان اتومبیلی است که پلیس متوقف کرده...
- خیر چرا که فاصله زیادی با آن داشتیم.

- آیا «ترودل» برادری دارد؟

- او چند برادر داشته است ولی همگی آنها فوت کرده اند آخرین آنها در جنگ کشته شد.

- تا زمانی که خودم به منزل شما نیایم نمی توانم بطور قطعی دزد واقعی را بشناسم. در ضمن در مورد حیاط منزل شما هم کمی مشکوک هستم. آیا به غیر از در اصلی ساختمان در ورودی دیگری هم هست؟
- بله! در قسمت غربی حیاط است، از سوی اتاق نشیمن می توانید درب آن را مشاهده کنید.

- بکنه عجیب اینجاست که هیچ کس وارد شدن اتومبیل به داخل حیاط را ندیده است.

- یک راه باریکه از کنار رودخانه به حیاط منزل ما وارد می شود تنها راننده ماهر می تواند بی آنکه دیده شود وارد حیاط شود. و سپس از درب غربی وارد منزل شود و بچه را... ولی ما در منزل زنگ خطر

- گذاشته بودیم و ورود افراد بیگانه موجب به صدا در آوردن زنگ آن می شد. . . . پس حتماً این فرد خودی است. . . .
- بله حدس شما درست است آقای وارلی. . . . ولی اجازه بدهید این را هم فراموش نکنیم. . . . قصر وارلی يك قصر قدیمی است و همانطور که می دانید اینطور قصرها يك جایی برای مخفی شدن دارند. آیا در منزل شما هم این چنین جایی وجود دارد؟
- آه خدای من! بله يك جای مخفی هست يك در آن به هال منزل گشوده می شود و درب دیگر در اتاق نشیمن است.
- اتاق نشیمن نزدیک همان اتاقی است که شما و بازرس و همسرتان نشسته بودید؛ قبل از روی دادن این ماجرا.
- بله کاملاً!
- درسته! حدس من کاملاً درست از آب در آمد.
- ولی آقای پوارو هیچ کس به غیر من و همسر من از این مکان مخفی اطلاعی ندارد. . . .
- تردول چطور؟
- خوب البته او شاید چیزهایی در این مورد شنیده باشد.
- خانم کولینز چطور؟
- اوه! هرگز من در این مورد به او چیزی نگفته ام.
- پوارو لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:
- خوب آقای وارلی. . . . ما به زودی به محل زندگیتان خواهیم آمد. . . . اگر برای شما ایجاد ناراحتی نکند همین امروز بعدازظهر.
- آه خواهش می کنم هر چه زودتر بهتر همانطور که می بینید همسر

من برای یافتن جانی کوچولو خیلی بی تابمی می کند.

آقا و خانم وارلی با پشتی خمیده دفتر کار پوارو را ترك کردند. احساس ترحم نسبت به آنها می کردم. زمانی که آقای وارلی با من هم صحبت شد پوارو خم شد و در گوش خانم وارلی به آرامی گفت:

- مادام خواهش می کنم حقیقت را بگوئید آیا شما احساس می کنید

پیشخدمت شوهرتان «تردول» هم در این قضیه دست دارد؟

- من تا بحال هیچ بدی از او ندیده ام ولی آقای پوارو حقیقت این

است که اصلاً از او خوشم نمی آید.

- يك چیز دیگه مادام! آیا می توانید آدرس منزل پرستار بچه را به من

بدهید؟!

- خیابان هامراسمیت کوچه نیترا ل شماره ۱۴۹ شما که نمی خواهید

بگوئید...

- هرگز مطمئن باشید من این افکار را به مغزم راه نمی دهم تنها

می خواهم يك ذره خاکستر را جابجا کنم... گاهی اوقات البته تنها

گاهی اوقات يك ایده هم در برخورد قضیه در فکر پدیدار می شود.

سپس پوارو از هر دوی آنها خداحافظی کرد و برگشت داخل

اتاق... همانطور که به آرامی با انگشتانش بازی می کرد گفت:

- خوب هستینگ عزیز! خانم وارلی هیچگاه از مستخدم همسرش راضی نبوده... آه نه اشتباه گفتم او اصلاً از تردول خوشش نمی آید... بهتر شد!

- بله! فکر می کنم تو عوض اینکه به پرونده های جنایی رسیدگی کنی بایستی يك کلاس زبان بروی.

پس از اینکه اتاق را مرتب کردیم به سوی خیابان نیترال راه افتادیم. ما خیلی خوش شانس بودیم چون زمانی که رسیدیم خانم جسیکا رایتز منزل بود. او يك زن خوشرو و مهربان به نظر می رسید و می توانیم قسم بخورم هرگز خودش را نمی توانسته درگیر این قضیه کند. او به شدت از ریوده شدن جانی غمگین بود و حتی تا حدی خودش را مقصر می دانست. او جدیداً با همسایه خود که يك نقاش است ازدواج کرده و آن روز صبح هم برای دیدن همسرش يك سر به منزل رفته بود نمی توانستم درك کنم چرا پوارو به دیدن این خانم محترم آمده. تمام سئوالهایی که کرد بی ربط بود و من هیچ ارتباطی بین این قضیه و این سئوالات نمی یافتم. پس از چند دقیقه آنجا را ترك کردیم و پوارو وقتی سوار تاکسی شدیم گفت:

- دوست عزیزم آدم ربایی شغل راحتی است. راننده خواهش می کنم به سوی قصر وارلی حرکت کنیم.

- من هیچ ارتباطی پیدا نکردم منظورت چیست؟ می خواهی چیکار

کنی؟

- هستینگ عزیز! اگر يك گره كوچك به تمام قضایا بزنی می توانی

يك ارتباط ظریف بین آنها بیابی .

قصر وارلی در يك محله قدیمی واقع شده بود . قصری بسیار مجلل و باشکوه بود ولی ساختمان بسیار قدیمی بود . آقای وارلی به استقبال ما آمد و ما را به درون قصر راهنمایی کرد . بالاخره پوارو از آقای وارلی درخواست کرد تا محل مخفی در دیوار اتاق نشیمن را به او نشان دهد .

آقای وارلی همچنان که محل مخفی را نشان می داد گفت :

- می بینید آقای پوارو در آنجا هیچ چیز نیست .

در آن اتاق کوچک هیچ چیز وجود نداشت خالی ! خالی ! تنها يك ردپا روی خاك كف اتاق خودنمایی می کرد ؛ مكثی که پوارو جلوی دیوار کرد و برق چشمانش نظر مرا جلب کرد . به سمت پوارو رفتم .

- داری چه چیزی را نگاه می کنی دوست عزیزم ؟

- در اینجا ۴ علامت با یکدیگر هماهنگی دارند . نگاه کن !

- يك سگ !

- يك سگ کوچولو هستینگ !

- يك سیب

- کوچکتر از يك سیب

- يك عروسك افسانه ای ؟

- حتی کوچکتر از يك عروسك ؛ يك تکه كوچك كه هیچ كس

نمی داند آن چیست .

به پوارو نگاه کردم. صورتش نشان می داد که آن چه را می خواسته پیدا کرده، آهسته زمزمه کرد:

- حدس من درست بود. می دانستم حدسم درست بوده! بیا هستینگ!

هنگامی که از اتاق خارج شدیم. در راهرو با يك خانم جوان برخورد کردیم. آقای وارلی او را به ما معرفی کرد:

- خانم کولنیز!

خانم کولنیز حدود ۳۰ سال سن داشت؛ درشت اندام و قد بلند؛ بیشتر به زنان آلمان شباهت داشت. موهای مجعدی داشت و روی هم رفته مثل يك مستخدم دقیق و منظم! به درخواست پوارو همگی به اتاق پذیرایی رفتیم و پوارو چند سؤال ساده پرسید همانطور هم از ترودل پرسید. خیلی جالب بود که خانم کولنیز هم از ترودل خوشش نمی آمد.

خانم کولنیز این چنین گفت:

- او به خودش خیلی مغرور است.

سئوالات بعدی در مورد غذایی بود که خانم وارلی در شب بیست و هشتم خورده بود. خانم کولنیز تنها چیزی که بخاطر داشت این بود که خانم وارلی پس از خوردن شام بلافاصله احساس ناراحتی کرد و حالت تهوع بهشان دست داد. همانطور که خانم کولنیز صحبت می کرد من اشاره ای به پوارو کردم.

- سگ!

- آه بله! سگ! مادموازل آیا این کودک گم شده همیشه با يك سگ

کوچولو بازی می کرده.

- دو تا سگ شکاری هست که بیرون نگاه داشته می شود.

- نه! بنده منظورم يك سگ کوچولو. يك سگ اسباب بازی!

- اوه بله! نه هیچ نوع!

پوآرو به او اجازه داد که از اتاق خارج شود. سپس زنگ را فشار داد و رو به من کرد و گفت:

- مادموازل کولنیز دروغ می گوید. شاید اگر من هم جای او بودم مجبور می شدم این کار را انجام دهم چرا که يك مستخدم به دستوراتی که به او می دهند گوش می دهد.

تردول يك شخصیت خاص داشت. تردول با اعتقاد به نفس خاصی داستان خود را تعریف کرد و دقیقاً جریان را آنطور که آقای وارلی تعریف کرده بود برایمان بازگو کرد. نکته جالب این بود که او از محل مخفی هم مطلع بوده.

پوآرو به او هم اجازه خروج داد و با نگاهی دقیق به اطراف خانه نگاهی کرد و گفت:

- خوب هستینگ ما با تمام اینها چه کار کنیم؟

- چی؟ منظورت چیه؟

- می خواهم نظر و عقیده تو را بدانم. این ذره خاکستر تا تو نگوئی جابجا نمی شود. آه! اما نمی خواستم تو را ناراحت کنم بیا یکبار دیگر تمام تحقیقات خودمان را مرتب کنیم و يك نتیجه گیری کلی کنیم.

- يك چیزی اینجا فکر مرا خراب کرده. آنها هم این است که چرا مردی که کودک را ربوده از در شمالی خارج شده در حالیکه از درب غربی هیچ کس هم متوجه خروج او نمی شده.

- این يك نکته بسیار خوبی است. هستینگ تو فوق العاده‌ای! من این نکته را با بقیه نکات هماهنگ خواهم کرد چرا از قبل آقای وارلی را مطلع کرده بودند؟ چرا به آسانی کودک را ندزدیده‌اند و چرا برای رهایی او جزیه خواسته‌اند؟

- به این دلیل که آنها امیدوار بودند بدون هیچ دردسری به پول کلانی دست پیدا کنند.

- مطمئناً این غیرعادی است که پول زیادی را بدست يك ولگرد بدهند. اینطور نیست؟

- همچنین آنها می‌خواستند تمام نظرها را به سوی ساعت ۱۲ جلب کنند پس بنابراین آن مرد ولگرد بهترین وسیله برای جلب توجه بود و حتی تا حدی هم رد گم کردن تا آنها بتوانند به راحتی به مقصود پلیدشان برسند.

- تمام اینها نقشه‌ای بود برای انجام سریع و راحت آدم ربائی. . اگر آنها روز و ساعت مشخص را اعلام نمی‌کردند به این راحتی نمی‌توانستند فرصتی را بیابند؛ در ضمن می‌توانستند يك روز کودک را زمانی که با پرستارش به بیرون رفته بدزدند پس چرا در منزل و جلوی چشم همه؟

- بله! حق با توست!

- در حقیقت این يك بازی مسخره است. حال بگذار جواب سؤال را از جایی دیگر بدست بیاوریم. همه وسایل خانه نشان می‌دهد که هیچ دزدی بجز خود بچه در این خانه صورت نگرفته در حالی که وسایل گرانبهایی در این منزل به چشم می‌خورد پس بنابراین منظور اصلی

دریافت پول است. نکتهٔ دوم مسمومیت اسرارآمیز و عجیب خانم وارلی است. نکته سوم نامهٔ روی بالش آقای وارلی، و نکتهٔ چهارم عقب ماندن ساعت قدیمی؛ تمام اینها بخودی خود يك دليل خاص محسوب می شود. نکته ای که تو هم حتی متوجه آن نشده ای جارو کردن گردوخاک کف اتاق مخفی است.

- خوب حال چه کنیم؟! ما چهار نفر را در خانه داریم. در مورد پرستار بچه؛ او نمی توانسته کف اتاق مخفی را جارو کرده باشد چرا که اصلاً از وجود آن بی خبر است. ولی چرا مورد قبلی را می توان به او نسبت داد. ۴ نفر مشکوک هستند. ترودل آقای وارلی؛ مستخدم مخصوص و مستخدم اتاق پذیرایی. ابتدا خانم کولنیز را در نظر می گیریم. ولی ما هیچ مدرکی علیه او نداریم تنها کمی در مورد او اطلاع داریم زن باهوشی است و يك سال است که در اینجا مشغول به کار است.

- ولی او در مورد سگ به ما دروغ گفت!

- آه! بله سگ! حال بگذار به سراغ ترودل برویم؛ چندین مدرک بر علیه او به چشم می خورد و ما بیش از همه به او مطمئن هستیم. برای مثال شواهد انگشت نگاری نشان می دهد که ترودل کیسه را به آن مرد ولگرد داده است چرا که اثر انگشت وی بر کیسه مشاهده شد.

- ولی ترودل ثابت می کند که تمام مدت روز با آقای وارلی بوده این را خود آقای وارلی هم می گوید.

- با تمام این احوال او می توانسته خانم وارلی را مسموم کند نامه را به روی بالش قرار دهد کف اتاق مخفی را جارو کند و حتی ساعت را

۱۰ دقیقه عقب بکشد. از طرف دیگر او از بچگی با این خانواده بوده ولی این کمی عجیب به نظر می‌رسد که آدم امینی مثل او چرا و به چه دلیل خواسته به عنوان انتقام بچه صاحبش را برآید. اصلاً با عقل جور نیست.

- خوب پس حالا چی؟ منظورت چیه؟ می‌توانم پیرسم قدم بعدی چیست؟

- بین هستینگ! از اینجا به بعد بایستی بطور قانونی مراحل را بگذرانیم. ابتدا خلاصه‌ای از زندگی خانم وارلی، او زن بسیار ثروتمندی است و تمام اموال به او تعلق دارد. و مسلم است که پس از مرگ وی همگی آنها به شوهر و پسرش می‌رسد ولی در اینجا کس به او کاری ندارد. در ضمن او نمی‌تواند کودک خودش را بدزد و سپس پول را به خودش برگرداند. در ضمن او زن بسیار حساس و مهربانی است. در حالی که شوهر او عکس قضیه است. او تنها متعلق به یک خانواده قدیمی و سرشناس است ولی از خودش ثروتی ندارد. تنها یک همسر ثروتمند دارد. و امکان این وجود دارد. . . .

- آه! نه! خدای بزرگ امکان ندارد.

- البته بطور کلی! ولی خوب چه کسی مستخدمین را اخراج کرد؟ آقای وارلی. او می‌توانسته نامه‌ها را خودش بنویسد و به همسرش داروی مخدر بدهد و حتی ساعت را تغییر دهد. و شاید حتی در اینکار از تردول نیز کمک گرفته باشد تردول هیچگاه از خانم وارلی خوشش نمی‌آمده. او تمام زندگی خود را در اختیار اربابش گذاشته پس بنابراین هر کاری از او بخواهد برایش انجام می‌دهد. در این ماجرا سه نفر نقش

داشته‌اند آقای وارلی؛ تردول و احتمالاً یکی از دوستان آقای وارلی تمام اینها باعث شده که پلیس به اشتباه بیفتد. آن مردی که در اتومبیل خاکستری با يك بچه مشاهده شده آری حتماً نفر سوم خودش است. او جانی کوچولو را در راه با يك بچه دیگر عوض می‌کند در ضمن بلافاصله مسیرش را به سوی شمال لندن تغییر می‌دهد تا متوجه نشوند که جانی کوچولو را کجا پنهان کرده‌اند. در همین حین تردول از فرصت استفاده کرده و کیسه را در کنار مرد ولگرد می‌گذارد چرا که همه افکار متوجه اتومبیل خاکستری رنگ شده بود. از سوی دیگر آقای وارلی در حین شنیدن صدای تیراندازی به همراه بازرس مک‌نیل به خارج از خانه می‌دوند ولی او بعد از بازرس وارد حیاط می‌شود در همین فرصت کوتاه بچه را در محل مخفی اتاق نشیمن پنهان می‌کند و سپس خودش به همراه بازرس در تمام صحنه‌ها حضور داشته پس بنابراین کسی به او مظنون نمی‌شود، روز بعد وقتی که خانم کولنیز در منزل نبوده و دیگر از افراد پلیس و بازرس هم خبری نبوده بچه را به محل امنی منتقل می‌کند؛ به احتمال قوی از تردول هم کمک می‌گیرد.

- اما پس سگی که در اتاق مخفی پیدا کردیم برای چه منظوری بوده؟
و چرا خانم کولنیز در مورد آن به ما دروغ گفت؟

- این تنها يك شوخی خنده‌دار بود. من از او تنها سؤال کردم آیا این بچه با اسباب‌بازی خاصی مثل يك سگ پشمالو بازی می‌کرده...
ولی او با حالت تردیدی گفت خیر! چرا که اصلاً او کاملاً از جریان بی‌خبر بوده. او که هرگز با بچه سروکله نداشته این سؤال را بایستی از پرستار بچه می‌پرسیدیم ولی متأسفانه بعد از دیدار اون سگ

اسباب بازی را در اتاق مخفی پیدا کردم. مطمئناً این سگ را آقای وارلی در آنجا گذاشته بود تا که سر جانی کوچولو را گرم کند در ضمن او را بایستی یکطوری آرام نگاه می داشت.

* * *

در همین لحظه بود که آقای وارلی وارد اتاق شد و پرسید:
- آقای پوارو آیا شما چیزی را کشف کردید؟ آیا ردپایی پیدا کردید تا بفهمیم پسر در کجاست؟

پوارو در حالیکه یک برگ کاغذ به دست آقای وارلی می داد گفت:
- در اینجا آدرس او را پیدا می کنید.
- اما اینکه تنها یک کاغذ سفید است.

- درسته! برای اینکه من منتظرم تا شما آدرس را برایمان بنویسید.
در حالیکه صورت آقای وارلی به شدت کبود شده بود گفت:
- چی؟! من... نمی فهمم...

- آقای محترم من همه چیز را می دانم. تنها ۲۴ ساعت به شما مهلت می دهم که پسران را برگردانید. شما به خوبی نقش خودتان را بازی کردید و نقشه بسیار ماهرانه ای هم کشیده بودید ولی متأسفانه اشکالاتی بوجود آمده بود که متوجه کل قضیه شدم.

آقای وارلی در حالیکه خودش را به سوی صندلی می کشید و روی آن با حالت حیران می نشست نمی توانست درک کند پوارو چه طور پی به قضیه برده. دستهایش را به روی صورتش گذاشت و با حالت

شرمندگی گفت:

- او با دایه پیر من زندگی می کند. در منزل اوست. ۱۰ مایل از اینجا فاصله دارد باور کنید او حالش بسیار خوب است در ضمن از آنجا هم راضی است. او از مزرعه و حیوانات بسیار لذت می برد.

- هیچ شکی ندارم. اگر من نمی دانستم که شما قلباً يك پدر مهربان و دلسوز هستید هرگز این فرصت را به شما نمی دادم.

- این يك رسوایی است.

- کاملاً درسته! نام خانواده شما همیشه به خوبی یاد شده و به امانت داری و مهربانی شهرت بسیاری دارد خواهش مندم دیگر این چنین کارهای احمقانه ای را انجام ندهید. روزتان بخیر!

آه راستی تا فراموش نکردم يك نکته را یادآوری کنم. همیشه گوشه و کنار اتاق را با دقت جارو کنید!

پایان

«میراث خانوادہ لومسیرور»

از زمانی که در کنار پوارو زندگی می‌کنم با حوادث و مسائل بسیار عجیبی روبرو شده‌ام که در برخی موارد پای هر دو نفر ما هم کشیده شده ولی هیچگاه از این زندگی احساس ناراحتی نمی‌کردم برعکس يك شوق خاص در تمام وجودم راه پیدا کرده بود و باعث می‌شد او را همراهی کنم. یکی از این موارد عجیب و استثنایی برخورد ما با مسئله خانواده لومسیروور بود.

پس از پایان یافتن جنگ ما بار دیگر به خانه خودمان بازگشتیم و مثل روزهای قدیم زندگی را در کنار یکدیگر آغاز کردیم بنا به دعوت آقای براس هات برای حل مشکل وی برای شام به يك هتل مجلل رفتیم. پس از گفتگویی طولانی و صرف قهوه از سالن غذاخوری خارج شدیم که ناگهان صدای آشنایی مرا صدا کرد. در کمال تعجب هنگامی که برگشتم با کاپیتان وینسنت لومسیروور روبرو شدم، او به همراه يك پیرمرد که روزی او را در فرانسه دیده بودم یافتم. آن دو شباهت عجیبی به هم داشتند طوری که حدس زدم از اقوامش است. زمانی که او را معرفی کرد شك من به یقین مبتلا شد. آقای هوگو لومسیروور عموی دوست

جوان من بود. البته من به خوبی کاپیتان را نمی‌شناختم ولی روی هم رفته جوان بسیار خوب و محترمی بود. بخاطر آوردم که روزی شنیده بودم او متعلق به يك خانواده بسیار قدیمی و اشرافی است. من و پوارو عجله‌ای برای رفتن نداشتیم در نتیجه دعوت آنها را پذیرفتیم و در کنار میز آنها نشستیم و شروع به تعریف خاطرات خودمان از روزهای جنگ کردیم. عموی او مردی بود حدوداً ۴۰ ساله با شانه‌های قوی و کشیده و روی هم رفته قد بلند و قوی هیکل. صحبت ما به درازا کشید تا اینکه يك جوان قد بلند با موهای مشکی جلوی میز ما آمد و پیغامی برای مرد جوان آورد و گفت:

- خدایا شکر که هر دوی شما را یافتم!

- چه اتفاقی افتاده راجر؟

- پدر شما از روی اسب به زمین افتاده و دچار سانحه شده.

پس از چند دقیقه آنها با سرعت ما را ترك کردند. پدر وینسنت به دلیل وخامت جراحات تا صبح بیشتر زنده نماند. وینسنت از این خبر دچار يك ناراحتی روحی شد رنگ به صورت نداشت و خیلی افسرده بود. این مسئله باعث تعجب من بود چرا که آن دو رابطه صمیمی با یکدیگر نداشتند و این ناراحتی و غم تا حدی غیر عادی بود. این موضوع ادامه داشت تا اینکه يك روز با همان مرد جوانی که به اسم راجر معرفی شده بود به دیدن ما آمد و حال و روز وینسنت را با ما در میان گذاشت.

- يك موضوع بسیار عجیب و غیرعادی است. شاید برای شما آقای

پوارو این موضوع جالب توجه باشد. من در مورد شما خیلی شنیده‌ام.

من شما را از طریق آقای براس هات می شناسم . او به من گفته که شما روانشناس و محقق بسیار ماهر و ورزیده ای هستید .

- خواهش می کنم . البته من روانشناسی خوانده ام ولی خوب کمی هم دوستم در مورد من اغراق کرده است .

- آیا شما صورت پسرعموی مرا دیده اید؟ او کاملاً رنگ پریده شده اینطور نیست؟! آیا می دانید به چه دلیل؟ تنها به دلیل يك بلای خانوادگی! آیا مایلید که جریان را برایتان شرح دهم؟

راجر نگاهی به ساعتش انداخت و این طور ادامه داد:

- هنوز وقت زیادی دارم . من آنها را در پارک ملاقات می کنم . خوب برویم سر اصل مطلب آقای پوارو! خانواده لومسیروور یکی از اقوام قدیم این سرزمین به شمار می روند . قدمت آنها به قرون وسطی برمی گردد و موضوع مورد نظر ما نیز از همان روزگار شکل گرفته : اولین لومسیروور دارای همسری بسیار زیبا بود . او به همسرش شك می کند و به او تهمت می زند . همسرش برایش قسم می خورد که او بی گناه است اما بارون هوگو اصلاً گوش نمی دهد، از این همسرش يك پسر داشت و هوگوی پیر قسم می خورد که این پسر متعلق به او نیست و هیچگاه به او ارثی تعلق نخواهد گرفت . البته من دقیقاً به خاطر ندارم ولی داستانهای بسیاری در این مورد نقل شد از جمله که او همسر زیباییش و پسر خود را از قصر بیرون کرد، به هر حال ، او هر دوی آنها را بعدها به قتل رساند . همسر زیباییش در حالی از دنیا رفت که بی گناهییش ثابت شده بود و قسم خورد که انتقام این تهمت را از این خانواده خواهد گرفت و برای ابد این خانواده را نفرین کرد . هیچ يك از پسران ارشد این خانواده

نتوانست به ارث دست یابد بدین ترتیب بلاى خانوادگی گریبانگیر این خانواده شد. بدین ترتیب سالها گذشت و معمای این نفرین هنوز هم حل نشده ولی همچنان این مسئله ادامه دارد به طریقی اولین فرزند ارشد پسر خانواده هرگز به ارث خانوادگی دست پیدا نمی کند چرا که به طور ناگهانی می میرد. ارث خانوادگی این خانواده همیشه به برادر، برادرزاده یا عموی خانواده می رسد. پدر وینسنت دومین پسر يك خانواده پنج نفری بود. اگر چه جنگ روی داد ولی سر وینسنت هیچ بلایی نیامد. البته دو برادر کوچک او در جنگ کشته شده اند و او در واقع تنها وارث پدرش به حساب می آید و من فکر می کنم بیشترین دلیل ناراحتی او این است که می ترسد خودش هم دچار سانحه ای گردد. پوآرو متفکرانه گفت:

- عجب داستان جالبی بود! اما در حال حاضر پدرش مرده و او به عنوان پسر ارشد ارث خانوادگی را تصاحب خواهد کرد پس چرا بایستی ناراحت باشد؟

- دقیقاً! بلاى خانوادگی آنها دچار اختلال شده و اصلاً همانطور که آنها معتقد بودند عمل نکرده، به نظر من اینها همگی خرافات است و اصلاً با زندگی امروزی جور در نمی آید.

پوآرو سرش را تکانی داد و هیچ نگفت؛ راجر یکبار دیگر به ساعتش نگاهی کرد و با اینکار نشان داد که موقع رفتن او فرا رسیده است.

نتیجه داستان این خانواده فردا صبح معلوم شد آن هم زمانی که ما خبر مرگ کاپیتان وینسنت لومسیرور را که با قطار سریع السیر به شمال

می رفت شنیدیم، او بر اثر شنیدن خبر مرگ پدرش مشاهیر خویش را از دست داده بود. و خودش را از قطار به بیرون پرت کرده بود. بدین ترتیب معمای خانواده لومسیروور دوباره به حقیقت پیوست. ثروت خانوادگی آنها به وارث جدیدش یعنی دونالد لومسیروور که برادر پدرش بود رسید. البته خود وی بلافاصله پس از این حادثه پسر ارشدش سایمون را از دست داد. گاهی اوقات فکر می کردیم چه تصادف قشنگی بود که من آن روز بعد از ظهر برای آخرین بار کاپیتان وینسنت را دیدم ولی از طرف دیگر چه رویداد غم انگیزی بود! چه معمای عجیبی!

دو سال بعد از این حوادث خبر مرگ دونالد لومسیروور را هم در روزنامه‌ها خواندیم. پس از او وارث این خانواده برادر وی به نام جان بود که بلافاصله پسر ارشدش را از دست داد. مسلماً اگر کسی پیگیری این ماجرا را بعهدده داشت تا بحال بایستی از این موضوع فرار می کرد و تا حدی هم می ترسید. بالاخره پس از این همه که این میراث بین افراد خانواده گشت بالاخره نوبت به کوچکترین عموی کاپیتان یعنی همان مردی که آن روز همراه وی در هتل ملاقات کردیم رسید. هوگو لومسیروور!



يك روز صبح خانمی به نام لومسیروور برای دیدن ما آمد. او زنی قدبلند فعال و بسیار دقیق بود که حدوداً ۳۰ سال سن داشت. کمی حالت عصبی و نگرانی در چهره‌اش مشخص بود.

بسته‌ام. آیا می‌توانم امیدی داشته باشم؟
پوارو فریاد برآورد:

- آقای پوارو؟! از دیدن شما خوشوقتم. همسر من هوگو لومسیرور چند سال قبل یکبار شما را ملاقات کرده است. ولی فکر می‌کنم شما به سختی این ملاقات را بخاطر بیاورید.

- دقیقاً بخاطر دارم مادام! ما ایشان را در هتل کارلتن ملاقات کردیم.

- بله کاملاً درسته! فوق‌العاده است عجب هوش خوبی دارید. حالا فهمیدم که تنها شما می‌توانید به من کمک کنید. من خیلی نگرانم.

- در چه مورد مادام؟

- در مورد پسر بزرگم! همانطور که می‌دانید ما صاحب دو پسر هستیم، دونالد هشت ساله و جرالده شش ساله! آقای پوارو طی شش ماه گذشته او سه دفعه از خطر مرگ نجات یافته. یکبار داشت غرق می‌شد، آن هم همین تابستان که همگی ما به کارناوال رفته بودیم بار دوم از پنجره پرت شد و بار آخر مسموم شد البته فکر می‌کنم عمدی بود و توی غذایش سم ریخته بودند.

صورت پوارو با هر کلام خانم لومسیرور تغییر رنگ می‌داد و چشمانش با تعجب باز مانده بود.

- البته می‌دانم شاید شما فکر می‌کنید من زن احمقی هستم و از گاه کوهی عظیم ساخته‌ام.

- در حقیقت نه اینطور نیست مادام! هر مادری ممکن است نگران حال و روز بچه‌اش باشد، اما نمی‌توانم یک ارتباط مناسب برای تمام این وقایع پیدا کنم. می‌توان پرت شدن از پنجره را اتفاقی و به حساب

شیطنت بچه گذاشت و مسمومیت غذایی را به بی دقتی مادر!
- اما چرا تمام این وقایع برای رونالد روی می دهد در حالی که همیشه جرالد هم با او همراه است.

- شانس، يك رویداد تصادفی مادام!

- شما اینطور فکر می کنید؟

- شما چطوری فکر می کنید؛ شما و همسران؟

سایه مبهمی به روی صورت خانم لومسیروور افتاد.
- هوگو اصلاً به این موضوع اهمیتی نمی دهد او هرگز حاضر نمی شود به صحبت‌های من در این مورد گوش کند. البته احتمال دارد که شما چیزی در مورد نفرین خانوادگی آنها شنیده باشید هیچ پسر ارشدی موفق به دریافت ارث نمی شود.

هوگو نیز به این مسئله معتقد است. او شدیداً آدم خرافاتی است البته تنها در مورد این مسئله خاص هرگاه پیش او در مورد ترس و وحشتم صحبت می کنم او تنها می گوید این يك نفرین خانوادگی است و هیچيك از ما نمی تواند جلوی آن را بگیرد. البته من خوشحالم که همسرم متعلق به يك خانواده قدیمی و محترم است ولی دلم نمی خواهد ما آخرین بازماندگان آن خانواده باشیم. قبل از اینکه با همسر آشنا بشوم و ازدواج کنم کلمه نفرین و بلا تنها يك رویا و يك ایهام فکری به نظرم می آمد ولی پس از ازدواج با وی و مشاهده رویدادهای خانوادگی آنها متوجه شدم که هیچ شوخی در کار نیست و مسئله بکلی جدی است. آقای پوارو من هر کاری برای بچه‌هایم حاضرم انجام دهم ولی هیچ ناراحتی و بلایی به سر آنها نیاید. در این دنیا تنها به آنها امید بسته‌ام. آیا می توانم امیدی داشته باشم؟

پوآرو فریاد برآورد:

- این چه حرفی است مادام؟

- منظورم این است که امکان دارد یک روح یا یک شیخ در این امر دخالت داشته باشد. من حرفی در مورد موضوع کارناوال ندارم این اتفاق برای هر پسر بچه ای ممکن است روی بدهد در ضمن رونالد از ۴ سالگی شنا کردن را بلد بود. هر دو پسر بچه بسیار شیطان هستند. آنها بالا و پایین رفتن از پیچک را به خوبی یاد گرفته اند. آنها همیشه اینکار را انجام می دادند. یکروز جرالده از پیچک بالا رفت و بلافاصله پس از او رونالد بالا رفت ولی پیچک کنده شد و او افتاد. خوشبختانه هیچ اتفاق ناگواری برایش روی نداد. اما من رفتم و پیچک را امتحان کردم آن را قطع کرده بودند آقای پوآرو متوجه هستید عمداً آن را قطع کرده بودند.

- این چیزی که شما به من می گوئید بسیار جدی است مادام! شما گفتید که پسر کوچکتر شما در آن لحظه در خانه نبود؟
- بله!

- وزمانی که او مسموم شد نیز پسر کوچکترتان منزل نبود؟
- نه! در آن روز هر دوی آنها خانه بودند.

- عجیبه! در حال حاضر به چه کسی شك دارید؟ یا اینکه بهتر بگویم چه کسی در منزل شما به غیر خودتان زندگی می کند؟
- خانم ساندرز پرستار بچه ها و آقای جان گاردینر منشی همسرم!

در این لحظه مکث کوتاهی کرد اینطور به نظر می رسد که حرفی را نمی خواهد به زبان آورد.

و دیگر چه کسی مادام!؟

قتل در بالماسکه / ۱۲۹

- آقای راجر لومسیرورا! او را هم آن شب ملاقات کرده‌اید، البته باید بگویم او مرد بسیار خوب و با شخصیتی است و آزارش حتی به مورچه هم نمی‌رسد.

- آه! بله می‌دانم فکر می‌کنم او پسر عموی همسرتان بایستی باشد. اینطور نیست؟

- بله يك فامیل دور! او متعلق به اقوام خانوادگی همسر نیست بلکه متعلق به يك شاخه دیگر از لومسیرورا است. ولی در حال حاضر نزدیکترین فرد خانواده همسر به حساب می‌آید. او مرد بسیار خوب و مهربانی است. پسرها عاشق او هستند. اکثر اوقات در کنار او بسر می‌برند.

- او همان شخصی نیست که به پسر بچه‌ها بالا رفتن از پیچک را آموخته؟

- امکان دارد! چرا که حقه‌های فراوانی هم به آنها یاد داده.

- مادام! معذرت می‌خواهم که اینقدر صریح و راحت در همین ابتدا بایستی بگویم که این خطر جدی است. و حالا فکر می‌کنم بتوانم رابطه خوبی بین این حوادث اخیر پیدا کنم. برای اینکه بتوانم به شما کمک کنم بهتر است چند روزی به منزل شما بیایم و از نزدیک با حوادث روبرو شویم. البته اگر همسرتان مخالفتی نداشته باشد؟!

- آه نه! اصلاً خیلی هم خوشحال می‌شود! ولی او اصلاً این مسائل را جدی نمی‌گیرد. این برای من خیلی سخت است که راحت بنشینم و شاهد مرگ پسرم باشم.

- آرام باشید مادام! اجازه بدهید خودم تمام امور را درست می‌کنم.

شما دیگر هیچ نگرانی به دل راه ندهید.

بلافاصله تدارك يك سفر را دیدیم و حرکت کردیم. پوارو غرق افکارش بود. بالاخره از تفکر عمیق بیرون آمد و گفت:

- این مثل همان ترنی است که کاپیتان وینسنت از آن پرت شد؟

او غلظت خاصی روی کلمه «پرت شد» داشت. از او پرسیدم:

- مطمئناً تو به این بازی پلید شك کرده‌ای اینطور نیست؟

- هستینگ برای تو جالب توجه نبوده! اینهمه مرگ و میر در يك خانواده

آن هم اینقدر بیهوده! فکر می‌کنی بتوانیم کاری در این مورد انجام

بدهیم. برای مثال همین مرگ کاپیتان یا مرگ پسر بچه‌اش البته آن هم

بطور تصادفی! تمام اینها موجبات شك و تردید را در ذهن آدمی بوجود

می‌آورد. فرض کن همین پسریچه از پنجره پرت می‌شد و می‌مُرد. فکر

می‌کنی بعد از او نوبت چه کسی بود؟ اما چرا این مسائل تنها برای یکی

از بچه‌ها روی می‌دهد؟ هستینگ چه کسی از مرگ این بچه منفعت

می‌برد. برادر جوانتر او! مزخرف است!

- شاید منظور آنها چیز دیگری باشد.

نمی‌دانم چرا بی‌هوا کلمه آنها را عنوان کردم. پوارو سزش را تکان

داد و اظهار ناخشنودی کرد و گفت:

- مسمومیت غذایی، در حالی که همگی يك نوع غذا می‌خورند.

بله وجود ما در آنها ضروری است.

خانم لومسیرور با خوشرویی از ما استقبال کرد. سپس او ما را به

اتاق مطالعه همسرش راهنمایی کرد و ما را با او تنها گذاشت. او از

آخرین باری که دیده بودم تغییر بسیاری کرده بود. شانه‌های قوی بدن او افتاده شده بود دیگر آن قامت بلند و قوی را نداشت، صورتش نیز شکسته‌تر از قبل شده بود. او در کمال آرامش به سخنان پوارو گوش می‌کرد و او به آرامی برایش علت حضورمان را شرح داد. در نهایت بالاخره رو کرد به پوارو و گفت:

- خیلی از راهنمایی و توجهات شما متشکرم و از اینکه زحمت کشیده و به اینجا آمده‌اید بی نهایت مرا شرمند کرده‌اید، واقعاً متشکرم، اما آنچه نوشته شده باشد حتماً روی می‌دهد. می‌دانید منظورم تقدیر و سرنوشت است و هیچ کدام از افراد خانواده لومسیرور از این نفرین جان سالم بدر نبرده است.

پوارو به قضیه قطع شدن عمدی پیچک اشاره کرد اما هوگو به نظر نمی‌آمد که جدی به حرفهای او گوش کند.

- بدون شك بی دقتی باغبان بوده... بله! بله! ممکن است این هم يك نوع وسیله برای مرگ پسرمان باشد ولی این را به شما بگویم که این مسئله مدت زمان زیادی طول نمی‌کشد.

پوارو با دقت به او نگاه کرد و گفت:

- چرا این حرف را می‌زنید؟

- چرا که خود من هم مجازات می‌شوم. سال گذشته نزد دکتر رفتم.

من از يك بیماری مزمن و خطرناك رنج می‌برم. و طولی نمی‌کشد که می‌میرم اما قبل از اینکه من بمیرم رونالد خواهد مرد و این جرالده است که وارث خانواده خواهد شد.

- و اگر يك اتفاق ناگوار برای پسر كوچك شما هم بیفتد؟!

- نه! مطمئن باشید هیچ خطری او را تهدید نمی کند. چرا که این سرنوشت برای او قلم نخورده است.

- اما اگر روی بدهد؟

- پسر عموی من راجر، وارث بعدی خواهد بود.

در همین هنگام با ورود يك مرد جوان و قدبلند که مقداری ورقه دستش بود صحبت‌هایمان قطع شد. آقای هوگو رو کرد به مرد جوان و گفت:

- دیگر احتیاجی نیست نگران این اوراق باشی، راستی آقایان معرفی می کنم آقای گاردینر منشی مخصوص من!

منشی مخصوص تعظیم بلندی کرد و با کلمات بسیار محترمانه‌ای به ما خوش آمد گفت و سپس اتاق را ترک کرد. برخلاف صورت بسیار خوب و رفتار مؤدبانه اش چیزی در ته چهره اش بود که اصلاً خوشایند نبود. این موضوع را به آرامی با پوارو هنگامی که در باغ قشنگ خانه قدم می زدیم در میان گذاشتم. جالب اینکه او هم از آقای گاردین خوشش نیامده بود.

- بله! بله! هستینگ تو درست می گویی. منم از او خوشم نیامد او يك خورده زیادی خوب به نظر می رسید. یکی از آن آدمهایی است که برای این مشاغل ساخته شده. هی نگاه کن بچه‌ها اینجا هستند. خانم لومسیرور به استقبال ما آمد دو پسر بچه هم در کنارش بودند. بنظر بچه‌های سالم و سرحالی می آمدند پسر کوچکتر شبیه مادرش بود یعنی چشم و ابروی مشکلی در حالیکه پسر بزرگتر دارای موهای روشن و چشمان آبی بسیار زیبایی بود. آنها دست یکدیگر را گرفته بودند و

خیلی زود با پوارو طرح دوستی ریختند. رونالد هیچ شباهتی به پدر و مادرش نداشت.

چند روزی را بدون هیچ دردسر و مشغله فکری گذرانیدیم ولی هیچ اتفاق خاصی روی نداد و همه چیز در آرامش خاصی بسر می برد. پسرهای روزهای خوبی را پشت سر می گذاشتند و چیز مشکوکی به نظر نمی رسید. در روز چهارم پس از ورود ما آقای راجر لومسیرور به ما ملحق شد. او کمی تغییر کرده بود. صورتش کمی پیرتر شده بود و به روی موهایش چند تار موی خاکستری پیدا شده بود. همانطور که خانم لومسیرور گفته بود پسرها از دیدن وی بسیار خوشحال شدند و مرتب از سروکول او بالا می رفتند. آنها برای بازی جنگی سرخپوستی او را به حیاط بردند و من متوجه شدم که پوارو نیز بلافاصله از پشت سر آنها را همراهی کرد.

روز بعد ما به يك میهمانی چای دعوت شدیم، بچه ها نیز به همراه خانم کلی گیت بیرون رفته بودند. خانم کلی گیت همسایه نزدیک این خانواده بود. خانم لومسیرور اصرار عجیبی داشت که ما هم به همراه آنها برویم ولی پوارو قبول نکرد او ترجیح می داد در خانه بماند. پوارو برای انجام کاری به بیرون از خانه رفت و از من خواست که تمام گوشه و کنار منزل را به خوبی بگردم. ولی می دانستم که هیچ گوشه و کناری از چشم تیزبین پوارو بدور نمانده با اینحال با هیچ چیز مشکوکی روبرو نشدم. هنگام عصر با خانم ساندرز در تراس منزل مشغول نوشیدن چای بودیم.

- پسرها الان از خوشحالی روی هوا بسر می برند ولی امیدوارم مراقب خودشان باشند، می دانید که پسر بچه‌ها دردسر بیشتری نسبت به دختر بچه‌ها دارند. امیدوارم سر وقت گل‌های خوشبو نروند چرا که الان فصل بهار است و دشت پر از زنبورهای خطرناک.

پوآرو لحظه‌ای مکث کرد دقیقاً مثل آدمی که روح دیده چشمانش گرد شده بود به آرامی گفت:

- زنبور؟! -

ناگهان مثل يك فتر از جایش پرید و از روی میز به روی حاشیه تراس پرید. نمی دانم چرا این حرکات از او سر زد هیچ کس شاید باور نکند که کلمه زنبور این دگرگونی را در وی بوجود آورد. در همین لحظه صدای موتور ماشین را شنیدم. پوآرو خود را بلافاصله جلوی درب اصلی رساند. احساس می کردم با تمام وجود منتظر شنیدن يك خبر ناگوار است. جرالد دوان دوان خودش را به او رساند و گفت:

- زنبور رونالد را نیش زد، زنبور رونالد را نیش زد.

خانم لومسپورر بلافاصله پس از او وارد منزل شد و گفت:

- چیز مهمی نیست! سمی نبود و ما روی آن آمونیاک گذاشتیم.

پوآرو در پاسخ گفت:

- بگذار ببینم مرد جوان! کجایت را نیش زده؟

رونالد با شهامت خاصی محل گزیدگی را نشان داد و گفت:

- اینجاست نزدیک گردنم. اما زیاد درد نداشت پدرم گفت: مراقب

باش يك زنبور روی گردنت است و منم همانجا ایستادم و او زنبور را

از من دور کرد اما قبل از اینکه برود مرا نیش زد. ولی قربان اصلاً

صدمه‌ای به من نزد فقط یکمی درد گرفت. من گریه نکردم برای اینکه من دیگر مرد شده‌ام و سال دیگر به مدرسه خواهم رفت. پوارو محل گزیدگی را امتحان کرد و بلافاصله به آرامی بازوی مرا گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد:

- امشب دوست من! امشب يك حادثه كوچك خواهيم داشت! به هيچ كس حرفی نزن.

از صحبت بیشتر خودداری کرد و بلافاصله از من جدا شد. خیلی زود برای استراحت به اتاقش رفت. منم مجبور بودم از او اطاعت کنم. زمانی که به طبقه بالا رفتیم سریع بازوی مرا گرفت و به کناری کشید و گفت:

- لباسهایت را در نیار. منتظر يك زمان مناسب باش چراغ اتاقت را خاموش کن و بیا پیش من.

حرفش را پذیرفتم و پس از اینکه مدتی چراغ را روشن نگاه داشتم، آن را خاموش کردم و به آرامی به اتاق پوارو رفتم. با دستش به علامت سکوت مرا دعوت به خاموشی کرد. رونالد کوچولو برای خودش يك اتاق كوچك داشت به آرامی وارد اتاق شدیم و در قسمتی از اتاق که کاملاً تاریک بود به انتظار نشستیم. صدای نفس‌های آرام بچه نشان از خواب عمیق وی بود. به آرامی گفتم:

- مطمئنی او کاملاً خوابیده است؟

پوارو سرش را به علامت تأیید تکان داد و زمزمه کرد:

- داروی خواب آور بهش دادم.

- چرا؟

- برای اینکه او ناگهان از خواب بلند نشود و گریه و زاری کند.

- آخه برای چی؟!

- از درد سوزن آمپول دوست عزیزم! هیس! کمتر صحبت کن، به زودی خودت متوجه خواهی شد.

* * *

اما در این مسئله پوآرو اشتباه کرده بود. ۱۰ دقیقه به سختی گذشت تا اینکه در اتاق به آرامی باز شد و یکنفر با قدمهای آهسته وارد اتاق شد. صدای نفس های تند او به گوشم می رسید. با نوک پا به کنار تخت آمد. در يك لحظه چراغ قوه روشن شد و صورت بچه را دیدیم ولی هنوز هم سایه این شخص مشخص نشده بود و قیافه اش نامعلوم بود. چراغ قوه را به آرامی روی زمین گذاشت. و با دست راستش يك چیزی از توی جیبش در آورد و با دست چپ گردن بچه را گرفت. من و پوآرو همزمان با هم پریدیم و چراغ روی زمین غلتید. بلافاصله با شخص گلاویز شدیم و پس از چند ضربه بالاخره او را شکست دادیم. پوآرو به آرامی گفت:

- نور هستینگ چراغ را اینجا بگیر! بایستی صورت او را ببینم آخه می ترسم در مورد این شخص اشتباه کرده باشم. بلافاصله چراغ را روی صورت این فرد انداختم. يك لحظه فکر کردم الان با صورت منشی مخصوص روبرو می شوم چرا که من تنها به او شك کرده بودم. پایم به چراغ خورد ولی بالاخره توانستم آن را پیدا کنم. خدای من باور کردنی نبود یعنی چشمانم درست می دید، هوگو لومیسیرور، پدر پسر بچه! از شوکی که به من دست داد چراغ از دستم رها شد و به زمین افتاد. با

صدای خفه و سوزانی گفتم :

- غیر ممکنه ! غیر ممکنه !

لومسیروربی هوش شده بود . من و پوآرو او را به اتاق خودش کشیدیم و او را روی تخت خواباندیم . پوآرو به آرامی از دست راست او چیزی را بیرون کشید و به من نشان داد . يك آمپول بود . از تعجب قادر به صحبت کردن نبودم ولی با هزار زحمت گفتم :

- درون آن چیست ؟ سم ؟

- فکرش را می کردم ، اسید فورمیک

- اسید فورمیک ؟

- بله ، احتمالاً برای از بین بردن مورچه از آن استفاده می کنند . اگر یادت باشه او شیمیدان است . مرگ در اثر نیش زهرآلود يك زنبور . - خدای من ! این پسر خودش است . و تو موضوع را حدس زده بودی ؟

پوآرو سرش را به علامت تأیید تکان داد .

- بله . او دیوانه است . فکر می کنم این داستان نفرین خانوادگی او را دچار توهم کرده . او به دلیل همین جنون لحظه ای مرتکب قتل های بسیاری شده است . ممکن است این عقیده را قبول نداشته باشی ولی او تنها کسی بود که در قطار اکسپرس همراه وینسنت بود . او در يك لحظه دچار جنونی می شود . تمام اقوام نزدیک او که طی این چند ماه گذشته مرده اند در حقیقت به نوعی به دست وی به قتل رسیده اند . در حقیقت او سبب وبانی تمام این ماجراهاست . اما در مورد بیماری خودش ، او می داند که تا چندی بیشتر زنده نخواهد بود و بنا به نفرین

خانوادگی پسر ارشدش به میراث خانوادگی نمی‌رسد پس چه بهتر قبل از اینکه کسی به فکر قتل او بیفتد خودش به آرامی و بدون سر و صدا او را بکشد که کودک رنج و عذاب بیشتری نکشد. تمام این حوادث اخیر هم که برای بچه روی داده توسط پدرش صورت گرفته بود.

- اهریمن! و یک نقشه حساب شده!

- بله دوست عزیزم! دیگر هیچ جای نگرانی وجود ندارد! اگر چه ماجرا به اوج خود رسیده است.

- خدا منو ببخشه، ابتدا به راجر لومسیرور شك کرده بودم ولی تا همین چند لحظه پیش انتظار دیدن منشی مخصوص را داشتم ولی هیچگاه انتظار دیدن پدر بچه‌ها را نداشتم!

- دوست عزیزم این کاملاً طبیعی است. ما فکر می‌کردیم او بود که به همراه وینسنت با قطار به شمال می‌رفته و همچنین او تنها وارث هوگو و حتی فرزندان اوست. اما تمام فرضیه‌های ما غلط از آب درآمد. زمانی که دونالد از پیچك افتاد زمین تنها پدرش در خانه بوده و راجر و جرالده با هم بیرون رفته بودند. همچنین در مورد مسمومیت غذایی تنها يك شیمیدان می‌داند که... متوجه هستی! و بالاخره امروز تنها کسی که نزدیک بچه ایستاده پدرش بوده و این درست حرفی است پسریچه که خودش غیرمستقیم گفت.

هوگو لومسیرور چند ماه بعد در اتاق مخصوص خودش در گذشت. بیوه او چند سال بعد با آقای جان گاردینر ازدواج کرد. رونالد وارث

خانواده شد و همچنان در حال رشد و شکوفایی بود. پس از اینکه این اخبار را شنیدیم به پوآرو گفتم:

- خوب! خوب! یکی دیگر از جنایتکاران روی زمین از میان رفت و بالاخره موفق شدی که نسل يك خانواده قدیمی را حفظ کنی.

پوآرو متفکرانه گفت:

- من در حیرتم، در حقیقت هنوز هم در حیرتم.

- منظورت چیه؟

- دوست عزیزم! از تویك لغت مناسب خواهم پرسید: قورمز!

- خون؟

- همیشه توبه دنبال مسائل غم انگیز هستی هستینگ! من در مورد

يك موضوع کسالت آور صحبت می کنم منظورم موهای رونالد کوچولوی

خانواده لومیسرور است!

معادن گمشده

دفترچه حساب پس اندازم را بستم و آهی کشیدم:
- واقعاً عجیب است، چیز غریبی است. اما نمی دانم چرا اعتبار
بانکی من هیچ افزایش پیدا نمی کند.
- و این مسئله تورا حسابی آشفته کرده این طور نیست؟ اگر من چك
و اعتبار بانکی داشتم هیچوقت نمی توانستم چشمهایم را روی هم
بگذارم.
- فکر می کنم تو همیشه يك حساب میزان و دقیق از پس اندازت
داری.

- چهارصد و چهل و چهار پوند که بجز چهار پوند آخری باقی را به
صورت اسکناس دریافت می کنم. يك رقم شسته و رفته و دقیق،
اینطور نیست؟!

- اینها همه نشانگر درایت رئیس بانکی است که تو در آن حساب
داری. او مسلماً مرد دقیقی در کارش است.

چرا سیصد پوند آن را به روی چاههای نفت سرمایه گذاری
نمی کنی؟ اطلاعیه سرمایه گذاری آن امروزه همه جا به چشم می خورد

اینطور که شنیده‌ام تا سال بعد سرمایه‌ات تا ۵۰٪ افزایش پیدا خواهد کرد.

پوارو در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- نه خواهش می‌کنم برای من نه؟! من اینگونه شور و هیجانات را دوست ندارم، برای من آرامش و امنیت از هر چیز دیگری با ارزشتر است. نمی‌دانم درست گفتم یا نه! شما به آن چه می‌گوئید؟
- یعنی می‌خواهی بگویی که تو تا بحال سرمایه‌گذاری به روی اینگونه مسائل نکرده‌ای؟

- نه! دوست عزیزم تا بحال اینکار را نکرده‌ام. تنها یکبار مقداری سهم از شرکت سهامی معادن برمه خریداری کردم.
پوارو لحظه‌ای مکث کرد و نفس تازه‌ای کشید. و من با تعجب پرسیدم.
- چی؟! جدی می‌گی؟

- البته! ولی برای خرید آنها من پول نقد ندارم چرا که این معدن به عنوان پاداش کار کرد صحیح ذهنم به من اهداء شد، بله فکر می‌کنم ۱۴ هزار سهم است. دوست داری داستان آن را برایت تعریف کنم؟
- بله با کمال میل خیلی دوست دارم بدونم.
- باشه حالا که اینطوره تمام آن را برایت شرح می‌دهم.

این معادن در کشور برمه، حدود ۲۰ مایل دورتر از شهر رانگون هندوستان قرار گرفته است. این معادن در قرن پانزدهم توسط چینی‌ها کشف شد و کار در آن تا سال ۱۸۶۸ طول کشید. چینی‌ها منابع غنی سنگ معدن نقره از آنجا استخراج می‌کردند و در برخی از قسمتهای

معدن تنها نقره خالص وجود داشت، می دانی در حقیقت يك ثروت بی حد و حساب بود. این خبر بلافاصله همه جا پیچید و کارگران معدن به این معادن هجوم آوردند تا اینکه بر اثر ریزش سقف آن، معدن فرو نشست و در آن چیزی به جز گل و لای و آب باقی نماند. بسیاری از سرمایه گذاران از سندیکای معادن استعفاء دادند و رفتند سراغ زمین های دیگر و مشغول به حفاری شدند ولی هیچ کس توجه نداشت این سرمایه جاویدان است و هیچگاه تمامی ندارد. همه فکر می کردند کار معدن نقره تمام است. اما یکی از افراد سندیکا که متعلق به يك خانواده چینی بود، علاقه ای خاص به این معدن پیدا کرد و گزارشات مربوط به آن را مرور کرد و محل معدن را بررسی کرد. این شخص آقای ولینگ نام داشت.

- عجب داستان جالبی در مورد دنیای تجارت بوده و من از آن بی خبر بودم.

- هنوز قضاوت نکن باقی داستان را گوش کن دوست من! این آقای ولینگ آدم قابلی بود. او يك حسابگر دقیق و مشهور بود و در محل زندگیش دارای شهرت و اعتبار فراوانی بود. یکبار او اقرار کرد که او تمام مدارك لازم در مورد این معدن مورد نظر را دارد و قصد دارد بزودی این معدن را معامله کند و به پول نقد تبدیل کند ولی او جزئیات این امر را آشکار نکرد. بالاخره برای اینکار زاهی انگلستان شد و با مدیران يك کمپانی معروف و مهم مذاکره کرد. ولینگ با کشتی اس. اس. آسونتابه آمد و این کشتی در يك صبح مه آلود ماه نوامبر وارد لنگرگاه سات همپتون شد. یکی از مدیران این کمپانی مشهور به نام آقای

پرسون برای ملاقات او در کشتی حرکت کرد ولی قطار به علت مه غلیظ تأخیر زیادی داشت و زمانی که او به کشتی می‌رسد وولینگ با قطار دیگری به طرف لندن حرکت کرده بود. آقای پرسون بدون هیچ موفقیتی به شهر باز می‌گردد حتی بدون اینکه بفهمد این مرد چینی در کجا اقامت خواهد کرد. صبح روز بعد وولینگ با دفتر کار او تماس می‌گیرد و محل اقامت خودش را هتل راسل معرفی می‌کند و به علت خستگی مسافرت قرار ملاقاتی برای فردا صبح با آقای پرسون می‌گذارد. قرار ملاقات برای ساعت ۱۱ صبح روز بعد گذاشته می‌شود. آنها صبح روز بعد تا ساعت ۱۱/۳۰ دقیقه منتظر آقای وولینگ می‌مانند ولی از وی خبری نمی‌رسد و منشی به دفتر هتل تلفن می‌کند. در پاسخ به سؤال آنها مبنی بر اینکه آقای وولینگ را در کجا می‌توانند پیدا کنند اینگونه می‌شنوند که او با یکی از دوستانش حدود ساعت ۱۰/۳۰ دقیقه از هتل خارج شده است و هنوز هم بازنگشته است. بدیهی است که او برای رفتن به کمپانی و رسیدن سرقرار ملاقات از هتل خارج شده ولی حتی به هنگام شب هم از او خبری نشد. البته این احتمال می‌رفت که به دلیل ناآشنایی با شهر لندن حتماً راه هتل را گم کرده باشد. ولی حتی تا پاسی از نیمه شب نیز هیچ خبری از او نرسید. حال دیگر زنگ خطر به صدا در می‌آید و آقای پرسون به اداره پلیس خبر می‌دهد. روز بعد هم هیچ اثری از مرد چینی پیدا نکردند اما به هنگام بعد از ظهر يك جسد در رودخانه تایمز پیدا کردند که متعلق به يك مرد چینی بود. نه در لباسهای جسد یافت شده و نه در چمدانهای باقی مانده در هتل هیچ اثری از اوراق مربوط به معدن یافت نشد.

در اینجا من وارد ماجرا شدم. آقای پرسون با من تماس گرفت. با وجود اینکه از خبر مرگ آقای ولینگ شوکه شده بود ولی دفتر کارش مملو از کاغذهای فراوان مربوط به کمپانی بود که حسابی فکر او را مشغول به خود کرده بود. اشتیاق پلیس بیشتر برای یافتن قاتل بود و اوراق معدن در مرحله دوم اهمیت قرار داشت. او دلش می خواست که من با همکاری پلیس قضیه را حل و فصل دهم. عجب توقعی! البته من به اندازه کافی راضی شده بودم. واضح بود که دو میدان مخصوص برای تجسس من باز شده بود. یکی برای یافتن قاتل و دیگری برای یافتن اوراق. از يك سو بایستی به دنبال دو نفری بودم که از ورود مرد چینی به انگلستان مطلع بودند و از سوی دیگر با مسافرانی که در همان کشتی همسفر این مرد چینی بودند ملاقاتی داشته باشم. اول از مورد دوم شروع کردم چرا که حوزه محدودتری از اولی داشت. در این امر کارآگاه میلر یکی از دوستان قدیمی راپ خودمان با من همراه شد. با یکدیگر وارد دفتر کار کاپیتان کشتی شدیم. البته آنها اطلاعات کمی در اختیار ما گذاشته چرا که ولینگ بیشتر اوقات را در کابین خودش بسر می برده و کمتر از آنجا خارج می شده. ما با دو نفر از مسافران که همسفر و هم اتاق ولینگ بودند ملاقات کردیم، اولی يك مرد اروپایی چشم و ابرو مشکمی به نام آقای دایر که زیاد قیافه خوشایندی نداشت و فرد دوم يك کارمند جوان بانک بود به نام چارلز لیستر که از هنگ کنگ بر می گشت. ما خیلی شانس آوردیم که توانستیم از این دو نفر عکس بگیریم. تمام شواهد طوری بود که به نظر می رسید مرد مورد نظر ما آقای دایر باشد چرا که اینطور که

فهمیده بودیم توسط يك گروه چینی تحت تعقیب بود و این مسئله ظن ما را بیشتر می کرد. اقدام بعدی ما دیدار از هتل راسل و نشان دادن عکس وولینگ به آنها بود چرا که می خواستیم بدانیم آیا او واقعاً در این هتل اقامت داشته است، کارمندان هتل خیلی سریع او را شناسایی کردند و اقامت او را تأیید کردند. سپس عکس آقای دایر را به آنها نشان دادیم اما آنها او را نشناختند.

پس از چند دقیقه عکس آقای لیستر را به آنها نشان دادیم و جالب اینکه آنها بلافاصله گفتند این همان مردی است که حدود ساعت ۱۰ به دیدن آقای وولینگ آمد و به همراه او از هتل خارج شد.

داستان ما پیشرفتی یافته بود. اقدام بعدی ما ملاقات با آقای لیستر بود. او وانمود کرد که از شنیدن خبر مرگ این مرد چینی بسیار غمگین و ناراحت است و داستان خود را این چنین بازگو کرد:

طبق دستور وولینگ به محل اقامت وی رفته و رأس ساعت ۱۰/۳۰ دقیقه به آنجا رسیده ولی آقای وولینگ در هتل نبوده، در عوض مستخدم وی آمد و توضیح داد که اربابش برای امر مهمی از هتل خارج شده و آدرس محلی را که اربابش رفته بود به من داد. الان هم حاضرم شما را به آنجا ببرم. بی دلیل به لیستر بدگمان شده بودیم. يك تاکسی گرفتیم و به مکانی نزدیک لنگرگاه حرکت کردیم بالاخره پس از چندی به آنجا رسیدیم و لیستر ثابت کرد که گفته هایش صحت دارد. از او بسیار تشکر کردیم و با او خداحافظی کردیم. داستان او بزودی اشتباه از آب درآمد. ابتدا اینکه وولینگ هیچ مستخدمی با خود همراه نداشت نه در کشتی و نه در هتل. دوم اینکه راننده تاکسی که دو مرد را صبح به لنگرگاه برده

بود پیدا کردیم و او به ما گفت که لیسترو وولینگ را با خود به مرکز چینی های لندن برده و نزدیک خانه ای پیاده کرده بود. محلی که او به ما نشان داده بوده يك خانه قدیمی بود که همه عقیده داشتند که در آنجا افراد معتاد به تریاک رفت و آمد می کنند. او همچنین گفت که هر دو مرد وارد خانه شدند ولی پس از چند دقیقه فقط مرد انگلیسی برگشت البته با يك حال بیمارگون و بلافاصله در نزدیکترین ایستگاه قطار زیرزمینی از تاکسی پیاده شد و رفت. حال دیگر نوبت به بازجویی چارلز لیستر رسیده بود و جالب اینکه در بازجویی به نکات بارزی در مورد او برخورد کردیم البته آقای دایر را نیز از نظر دور نداشتیم.

البته دیگر احتمال ضعیفی می رفت که او مرد مورد نظر ما باشد اما این ایده هم کاملاً بی اساس درآمد. تمام حرکات او طی روز زیر نظر گرفته شد و بالاخره فهمیدم که او هیچ ارتباطی با جریان ندارد. البته ریشه تمام این اطلاعات در منزلی بود که قاچاقچیان مواد مخدر در آن رفت و آمد داشتند ولی صاحب منزل منکر همه چیز شد و گفت که به عمرش هم وولینگ را ندیده است و همچنین چارلز لیستر را، هرگز این دو مرد صبح چند روز پیش به منزل او نیامده اند. از طرف دیگر پلیس هیچ مدرکی دال بر وجود تریاک در آنجا پیدا نکرد. خوب البته انکار کردن او تا حدی کمک به چارلز لیستر می کرد. ولی با تمام این احوال او را به جرم قتل وولینگ دستگیر کردند. محل زندگیش را بازرسی کردند ولی هیچ اوراقی مربوط به معدن پیدا نکردند. صاحب آن خانه نیز به اداره پلیس رفت ولی هیچ اطلاعاتی از او دریافت نکردند. در این حین دوست من آقای پرسون دچار يك آشفتگی شدید شده بود. او در اتاق

من هی بالا و پائین می رفت و زیر لب هدیان می گفت:

- ولی آقای پوارو شما بایستی نظری در این مورد داشته باشید. بله مطمئناً بایستی ایده خاصی داشته باشید.

- بله مسلماً عقیده‌ای دارم. این مشکل است که چند شاخه شده که هر يك از آنها به يك سر متمایل شده‌اند.
- به عنوان مثال؟

- برای مثال، راننده تاکسی. ما فقط حرف او را اینطور شنیدیم که او دو مرد را به این منزل برده. البته این تنها يك ایده است. آیا حقیقتاً این همان خانه‌ای است که آنها رفته‌اند؟ فرض کنید آنها از تاکسی پیاده شده‌اند و نزدیک این خانه توقف کوتاهی داشته‌اند ولی از يك در دیگر به جای دیگر رفته‌اند؟!

به نظر آمد که آقای پرسون از این حرف شوکه شد.

- اما شما نمی‌توانید کاری کنید پس بنشینید و فکر کنید. آیا می‌توانیم کاری انجام دهیم؟

- او بسیار مرد صبوری است، می‌فهمید که چه می‌گویم.

با وقار گفتم:

- آقای محترم! این در شأن هرکول پوارو نیست که راه بیفتد خیابان محله چینی و به دنبال مردم شروری بگردد که مثل سگ در حال پارس کردن هستند. آرام باشید، نمایندگان من در حال کار هستند.

روز بعد برایش خبر جدید آوردم. دو مردی که مأمور آن خانه مورد نظر ما بودند گزارش دادند که نزدیک این خانه يك خانه كوچك دیگری

هست که درب آن به طرف رودخانه باز می شود. مشتریان این رستوران کوچک گفته بودند که لیستر به همراه يك مرد چینی وارد اینجا شده بود ولی تنها از آنجا خارج شده بود.

حالا خودت حدس بزن هستینگ که آقای پرسون چقدر از این خبر متعجب شده بود. بلافاصله بایستی حکم بازرسی رستوران را می گرفتیم و برای جستجوی بیشتر به آنجا می رفتیم ولی این کار برای آقای پرسون خوشایند نبود. چقدر بحث کردم؛ خواهش کردم اما او اصلاً گوش نمی کرد. معتقد بود که تنها خودمان باید برای جمع آوری اطلاعات برویم آنهم با لباس مبدل، فکرش را بکن چه چیزی از من می خواست از گفتش ناراحت و آشفته می شوم چه برسد به عمل او می گفت من باید سیبل را اصلاح کنم! می فهمی! ولی من به او فهماندم که این کاملاً احمقانه است و من هیچگاه دست به این عمل شنیع نمی زنم. خداوند نیز هیچگاه از بین بردن زیبایی ها خوشش نمی آید. علاوه بر این معتقد بود که هیچگاه دو مرد متشخص با سیبل و هیبت ما نمی رود. تا اینکه يك روز خدای من! با يك لباس عجیب و غریب به دیدن من آمد. يك لباس کهنه و کاملاً کثیف و نامرتب! يك دستمال نازک هم به سرش بسته بود و آن را تا نوک بینی اش کشیده بود. از قیافه خودش لذت می برد و می خندید. حقیقتاً این انگلیسی ها دیوانه هستند! مجبور شدم با ایده او موافقت کنم. آخر مگر می توانستم او را تنها بگذارم؟ بالاخره کار شروع شد، با يك لباس مبدل بچگانه در کنار او راهی شدم خوب مجبور بودم!

البته حال تو را درك می کنم. تو نمی توانستی او را تنها بگذاری.

- بله ما حرکت کردیم و به مقصد مورد نظر رسیدیم. آقای پرسون به زبان انگلیسی محلی با دو غریبه صحبت کرد. او خود را يك مرد ماهیگیر معرفی کرد. او در مورد تیغ و چوب ماهیگیری با آنها صحبت کرد که من هیچ سر در نیاوردم وارد يك اتاق كوچك شدیم که پر از چینی بود. يك غذای مخصوص خوردیم. آه! بله! واقعاً عجب غذایی بود. آنگاه او به سوی ما آمد يك مرد چینی با يك لبخند شیطانی! او گفت:

- شما آقایان از غذای اینجا خوششان نمی آید، شما برای چیز بهتری اینجا آمده اید يك پك سیگار هه! هه!؟

آقای پرسون يك لگد محکم از زیر میز به پایم زد و گفت:

- برایم فرقی نمی کنه اگر بیاری بدم نمیداد.

مرد چینی لبخندی زد و ما را با خود به يك راهرو برد که انتهای آن دری بود. در را باز کرد از چند پله پائین رفتیم و وارد اتاقی شدیم پسر بچه های چینی چکمه های خودشان را در آورده بودند و روی کف اتاق نشسته بودند و مشغول کشیدن تریاک بودند، بلافاصله برای هر دوی ما هم وسایل تریاک را آوردند و ما نیز وانمود کردیم که در حال کشیدن آن هستیم و خودمان را به خواب زدیم. کمی بعد که سروصداها خوابید آقای پرسون به آرامی مرا نامید و با هم آهسته به طرف دیگر اتاق رفتیم که دو نفر به آرامی در مورد وولینگ صحبت می کردند:

- کاغذها را چیکار کردی؟

- آقای لیستر گفت که آنها را برداشته و به يك جای امن برده که پلیس

به آنها دسترسی نداشته باشد.

- ولی او را دستگیر کرده اند.

- او را آزاد کردند چرا که پلیس مدرکی بر علیه او پیدا نکرده بود.
- راستی در مورد آن دو نفری که تازه وارد شدند چکار کنیم. پشت پرده روی تخت ما خوابیده اند.

پرسون به آرامی گفت:

- بهتر است ما از اینجا بیرون برویم. اینجا اصلاً جای امنی نیست.
- حق با توست! به اندازه کافی نقش بازی کردیم.
موفق شدیم که از آنجا فرار کنیم. زمانی که از محله چینی ها خارج شدیم پرسون نفس راحتی کشید و گفت:

- خوشحالم که از آنجا فرار کردیم. اما از يك چیز مطمئن شدیم.
- واقعاً! ولی نباستی فرصت را از دست بدهیم و در مورد این واقعه تحقیقات لازم را بعمل بیاوریم.

و همینطور هم شد!

پوآرو ناگهان حرفش را قطع کرد. این حُسن ختام عجیب مرا وسوسه کرد.

- اما! اما آنها کجا بودند؟ منظورم اوراق سعدن است.

- توی جیب او! دوست من!

- اما جیب چه کسی؟

- آقای پرسون! هنوز نفهمیدی؟ آقای پرسون نیز مثل چارلز لیستر مظنون بود. آقای پرسون هم مثل لیستر به دنبال سود و منفعت بود. بر خلاف گفته هایش او در بندر با ولینگ ملاقات می کند و با او به لندن می آید و همچنین به خانه... آن روز مه آلود بود و مرد چینی متوجه نشده بود که چه کسی همراهش است. آقای پرسون خیلی خوب

می دانست چطوری باید تریاک کشید و همچنین چند نفر را در آنجا می شناخت. البته او هیچگاه در نظر نداشت که ولینگ را به قتل برساند. او در نظر داشت توسط یکی از همان مردان چینی مدارک را از ولینگ بگیرد. هر چه زودتر، بهتر! اما عقل کل این ماجرا را دیده که ولینگ را به قتل برساند. و جسدش را به رودخانه بیندازد ولی بدون مشورت با پرسون! یکنفر او را در قطار با ولینگ دیده بود و مخفی کردن این مسئله کار بسیار مشکلی بود.

ولی ادعای متصدی هتل راسل مبنی بر این بود که ولینگ به تنهایی به هتل آمد و او را نجات داد. اگر فقط جسدش را کمی زودتر پیدا نمی کردیم! احتمالاً ولینگ در مورد قرار ملاقاتش با چارلز لیستر مطلبی به او گفته بود. پرسون دریافت که الان بهترین فرصت برای دور کردن بدگمانی و تردید از خودش است. چارلز لیستر ممکن است آخرین فردی باشد که با ولینگ ملاقات کرده باشد. البته يك نفر را به عنوان مستخدم ولینگ جا می زند و او را به همان منزل می برد. درست مثل آن روز که به او داروی خواب آور می دهند به همین دلیل بود که یکساعت در آن خانه می ماند و زمانی که آنجا را ترك می کند حالت بیمارگونه ای داشته. پس از اینکه از آنجا برمی گردد خبر مرگ ولینگ را می شنود. و پیش خودش فکر می کند که عقلش را از دست داده و اصلاً او با ولینگ به اینجا نیامده. اما خوب، متوجه هستی که او کاملاً آلت دست پرسون شده بود اما آیا پرسون راضی شده بود؟ نه! رفتار من او را آشفته کرد و او مجبور شد بر علیه لیستر توطئه کند. بنابراین آن بازی مسخره را راه انداخت که من فکر کنم تمام قضایا زیر سر چارلز لیستر

است. ولی خوب خودت که منو می شناسی! قبول کردم و لباس بچه‌ها را پوشیدم و با او همراه شدم. آن روز کاری نکردم و اصلاً به رویم نیاوردم که متوجه موضوع شده‌ام. از یکدیگر جدا شدیم ولی فردا صبح کارآگاه میلر او را در آپارتمانش دستگیر کرد. همانطور که حدس می‌زدم او را قیامت از دست او بود. خوب بازی تمام شد. او به تلخی از دست هرکول پوآرورود دست خورده بود. در حالی که سعی می‌کرد سر مرا کلاه بگذارد، متوجه نشد که حکم دستگیری خود را صادر می‌کند. ولی در این ماجرا تنها یک مشکل وجود داشت.

- چه چیزی؟

- کارآگاه میلر متقاعد کننده! عجب جانوری است! هم کله شق و هم ابله و خرفت! در پایان تمام جریان را به نفع خود تمام کرد یعنی به همه گفت که او از قضیه مطلع بوده و...

- آه! اینکه خیلی بد شد!

- ولی خوب زیاد هم بد نشد! من پاداشم را گرفتم. یکی از مدیران شرکت معادن برمه به عنوان دستمزد چهارده هزار از سهم این معادن را به من اهداء کرد. زیاد بد نشد؟! اما وقتی که صحبت از پول و نحوه نگهداری آن به میان آید خواهش می‌کنم هستینگ! هیچگاه در مورد دارایی خودت به کسی حرفی نزن! امکان دارد چیزی که در روزنامه‌ها می‌خوانی حقیقت نداشته باشد. امثال آقای پرسون در دنیا زیاد است.

سرنخ فریب آمیز

شاید برای چهاردهمین بار بود که آقای مارکوس هاردمن این جمله را بیان می کرد:

- لغت «جار و جنجال» همچون نت زیبای موسیقی در میان سخنان او مرتب تکرار می شد. اگر چه آقای هاردمن کوچک اندام را نمی توان جزء افراد سرشناس و ثروتمند شهر نامید ولی به عقیده خودش زندگی مرفه و نسبتاً مجلل او بخاطر شغل ظریف و حساس اوست. سرگرمی او گردآوری اشیاء مختلف است. او دارای يك روح ظریف و حساس است که به راحتی می تواند فرق بین يك شیء بی ارزش و يك شیء عتیقه را درك کند. از جمله اشیاء مورد علاقه او پارچه های ترمه دوزی شده قدیمی، بادبزن های قدیمی در انواع مختلف و جواهرات عتیقه و قدیمی را می توان نام برد. من و پوآرو هر دو با احضار سریع آقای هاردمن برای شرح چگونگی رویداد موافق بودیم چرا که آقای هاردمن به هیچ عنوان نمی خواست در این رابطه پلیس هیچگونه دخالتی داشته باشد. از سوی دیگر بسیار نگران و دلواپس گم شدن سنگهای گرانبهایش از کلکسیون جواهرات مورد علاقه اش نیز بود. مرد بیچاره

بسیار گیج شده بود. به همین دلیل برای مشورت سراغ پوارو آمده بود.

- آقای پوارو، یاقوت سرخ و زیبای من و گردنبند زمردین . . . تازه این گردنبند متعلق به ملکه کاترین بوده است. آه خدای من هر وقت یادم می افتد می خواهم دیوانه شوم.

- اگر ممکن است خواهش می کنم به آرامی برایم توضیح دهید این اتفاق چگونه روی داده است؟

- سعی خودم را می کنم همه چیز را همانطور که روی داده بود برایتان بازگو کنم. دیروز بعد از ظهر يك میهمانی كوچك داشتم که میهمانانم را به صرف چای به منزل دعوت کرده بودم. البته يك میهمانی کاملاً ساده و بدون تشریفات! تعداد کمی از دوستانم آمده بودند و محیط بسیار آرام و خوشایندی بود موزیک ملایم فضای اتاق را پر کرده بود و همگی مشغول صحبت در مورد مسائل و مشکلات روزمره خودشان بودند. بیشترین دلیل برگزاری این میهمانی نشان دادن کلکسیون جواهرات قدیمی ام به دوستانم بود. من آنها را درون جعبه‌ای نگهداری می کنم که داخل آن کشویی وجود داشت که درون آن کشوی با پارچه مخملی پوشانده شده و جواهرات همیشه در آنجا نگهداری می شد و آنها را به همه نشان دادم. پس از آن به سراغ بادبزن‌های بسیار قدیمی که متعلق به کشور چین بود رفتم و آنها را نیز نشان دادم سپس همگی به اتاق پذیرایی برگشتیم. من تا زمانی که آخرین میهمانان مجلس را ترك کنند اصلاً متوجه ناپدید شدن جواهرات نشده بودم. مطمئناً من درب جعبه را خوب بسته بودم و يك نفر از این فرصت به خوبی استفاده می کند و جواهرات را . . . آه! خدای من . . . می دانم تقصیر خودم بوده . . .

بی احتیاطی کرده‌ام! شاید نتوانید حدس بزنید ولی همین قدر می‌گویم که نمی‌توان برای یاقوت‌های سرخ رنگ من قیمتی نهاد. چطور نتوانستم از آنها بخوبی مراقبت کنم... وقتی فکرش را می‌کنم آقای پوارو اصلاً دلم نمی‌خواهد در این مورد هیچ سروصدایی بلند شود حتماً کاملاً وضعیت مرا درک می‌کنید! می‌دانید آقای پوارو تمام میهمانان من از دوستان بسیار نزدیک من هستند و من اصلاً نمی‌خواهم در این میان به کسی تهمت زده باشم. در این صورت یک رسوایی وحشتناک به پا می‌گردد!

- زمانی که همگی به سوی اتاق پذیرایی برگشتید آخرین فردی که از اتاق خارج شد چه کسی بود؟

- آقای جانسون! ممکن است او را بشناسید یک میلیونر از شمال آفریقا است. او برای گذراندن تعطیلات به منزل ویلاش در خیابان پارک‌لین برگشته است. او تقریباً چند لحظه پس از من از اتاق خارج شد. بله تا جایی که یادم هست او بوده... ولی خوب کاملاً هم مطمئن نیستم شاید او نبوده!

- آیا کسی از میهمانان به هر بهانه‌ای هم که شده دوباره به آن اتاق برنگشت؟

- سؤال بسیار مشکلی را مطرح کردید ولی تنها می‌توان سه نفر از آنها را نام برد چرا که آنها را به چشم دیده‌ام. کنتس ورا دوساکف، آقای برنارد پارکر و خانم رانکورن.

- اجازه بدهید! خواهش می‌کنم در مورد یکایک آنها برایم توضیح

دهید.

- کنتس دوساکف يك زن بسیار محترم روسی است. یکی از اعضای قدیمی رژیم دولت روسیه بوده، او مدت کوتاهی است که وارد کشور شده است.

البته او با من خداحافظی کرد و من پس از اینکه بادبزن های قدیمی را نشان دادم و به اتاق برگشتم و از دیدن وی تعجب کردم. البته می دانید آقای پوآرو آنچه نیز به فکر من در حله اول خطور کرد شك و تردید نسبت به حضور او در اتاق بود. آیا شما با این ایده من موافق نیستید؟

- بله موافقم؛ شك و ظنین بسیاری را ایجاد می کند ولی اجازه دهید سریع قضاوت نکنیم و در مورد دیگران بگوئید.

- خوب در مورد آقای پارکر او به خواست من برای آوردن نقاشی مینیاتور به اتاق رفت می خواستم این نقاشی را به خانم رانکورن نشان بدهم.

- و در مورد خود خانم رانکورن چطور؟

- همانطور که قبلاً نیز به شما گفتم خانم رانکورن يك زن میانسال و بسیار با شخصیت است که بیشتر اوقات زندگیش را به کار در انجمن کلیسا و انجمن خیریه مردمی می گذراند. او برای برداشتن کیف دستی اش که درون اتاق جای گذاشته بود به اتاق رفت.

- خوب آقای هاردمن! درحال حاضر ما چهار مورد سؤزن داریم.

کنتس روسی، يك خانم متخصص انگلیسی، يك میلیونر از شمال

آفریقا و بالاخره آقای برنارد پارکر. راستی این آقای پارکر کیست؟

اینطور به نظر رسید که این سؤال يك اضطراب خاصی در آقای

هاردمن بوجود آورد و او با دستپاچگی خاصی جواب این سؤال را داد.
- او... او يك دوست جوان... يك جوان خوب است. البته در حقیقت جوان خوبی که من می شناسم.

- من معمولاً با این سؤالات است که به يك نتیجه گیری می رسیم.
آقای پارکر چه کاری انجام می دهد؟ بهتر بگویم چه ارتباطی با شما دارد یعنی رابطه دوستی شما چگونه است؟

- او مثل همه جوانان شهر است - البته نه شاید بهتر است بگویم فرق او با دیگران این است که در جریان امور بسیار فرد دقیق و درستی است. البته این توضیحی است که من از طرف خود می گویم.

- می توانم بیرسم چطوری با هم آشنا شدید؟
- خوب...!...!...! بایستی بگویم در یکی دو مورد بود که او طرح چند معامله را برای من بوجود آورد.

- خواهش می کنم بیشتر توضیح بدهید آقای هاردمن!
آقای هاردمن با شك و تردید به پوارو نگاهی کرد، در واقع نگاهی توأم با التماس و تمنا از اینکه بیشتر از این چیزی نپرس. ولی بالاخره بر ترس خود غالب گشت و با حالت اجبار این چنین گفت:

- آقای پوارو همانطور که می دانید من علاقه شدیدی به جواهرات قدیمی دارم. گاهی اوقات خانواده ای می خواهد میراث خود را بفروشد البته همانطور که می دانید نمی خواهد آن را در بازار آزاد و فروشگاههای معتبر بفروشد البته به دلایل خاصی؛ مثلاً برای حفظ آبرو و حیثیت! اما این معاملات خصوصی به سختی برای من پیدا می شود مگر اینکه کسی در اینجا واسطه شود و دو طرف معامله را به یکدیگر معرفی کند. پارکر

کسی است که از جزئیات این اخبار نیز مطلع است و با دو طرف در تماس است. متوجه هستید نقش يك واسطه را اجرا می کند. او هر چه را که لازم باشد به اطلاع من می رساند. برای مثال، کنتس روساکف از روسیه به همراه خود يك سری جواهرات خانوادگی آورده است. او در فروش آنها کمی تردید دارد. و در این میان پارکر می خواهد این معامله را جور کند.

- اوه حالا فهمیدم! بنابراین شما به پارکر اطمینان بسیاری دارید اینطور نیست؟

- فکر نمی کنم چاره ای دیگری داشته باشم در ضمن دلیلی برای نداشتن اطمینان ندارم.

- خوب آقای هاردمن از این ۴ نفر کدامیک بیشتر مورد شك و ظن شماست؟

- آه! آقای پوارو عجب سؤالی می کنید؟ آنها دوستان من هستند همانطور که قبلاً نیز گفتم به هیچ کدام از آنها مظنون نیستم به همین دلیل هم پیش شما آمدم چرا که نمی توانم به تنهایی کار کنم.

- با شما موافق نیستم. شما حتماً به یکی از این ۴ نفر مظنون هستید. کنتس دوساکف که نیست همینطور آقای پارکر و یا خانم رانکورن و یا آقای جانسون؟

- شما مرا در تنگنا قرار داده اید آقای پوارو به راستی باید چیزی بگویم؟! من واقعاً نمی خواهم هیچگونه رسوایی به پا شود. خانم رانکورن متعلق به يك خانواده بسیار محترم و قدیمی انگلستان است بطوری که همه مردم این خانواده را به خوبی می شناسند اما در

حقیقت . . . بله متأسفانه در حقیقت عمه او خانم کارولین از بیماری مالیخولیا رنج می برد. البته این موضوع را همه دوستان او درک می کنند. در نتیجه او همیشه کارهایی می کند که باعث درد سر خانم رانکورن می گردد آن روز هم مستخدم وی برای برگرداندن قاشق چایخوری که عمه اش برداشته برگشت. او زن محترم و باوقاری است. حالا می توانید گرفتاری مرا درک کنید.

- بنابراین خانم رانکورن دارای يك عمه است که بیماری جنون دزدی دارد! خیلی جالب است. اجازه می دهید گاوصندوق را امتحان کنم؟ آقای هاردمن موافقت کرد. پوآرو درب گاوصندوق را به عقب هل داد و داخل آن را بازرسی کرد. يك فاصله و شکاف بین درب و حاشیه مخملی وجود داشت. پوآرو در حالی که به دقت به گاوصندوق نگاه می کرد گفت:

- حتی اگر هم در گاوصندوق بخوبی بسته نشده باشد . . . من متعجبم از اینکه چرا؟ آه! ببینید اینجا چه چیزی پیدا کردم؟ يك دستکش به لولای در گاوصندوق آویزان شده، يك دستکش مردانه! سپس پوآرو آن را به آقای هاردمن داد. ولی بلافاصله پس از يك نگاه گذرا آقای هاردمن گفت:

- این دستکش من نیست!

- آه! يك چیز دیگه!

پوآرو خم شد و از روی زمین شیئی را برداشت. يك قوطی سیگار مسطح که از چوب ساخته شده است.

- قوطی سیگار من!

- مال شماست؟ مطمئناً اینطور نیست. اینها هیچکدام به شما تعلق ندارد.

پوآرو در حالی که قوطی سیگار را در دست گرفته بود به دو حرفی که انتهای آن حك شده بود اشاره کرد. هاردمن قوطی را از او گرفت و نگاهی دقیق به آن کرد.

- حق با شماست. خیلی شبیه مال خودم است. اما این قسمت... حرف [ب] و [پ]. خدای بزرگ! پارکر!

- اینطور به نظر می‌رسد. يك جوان بی‌دقت! مخصوصاً اگر که دستکش هم مال او باشد. این يك سرنخ فریب‌آمیز است اینطور نیست؟

- برنارد پارکر! عجب راحت و بی‌خیال! خوب آقای پوآرو من پس گرفتن جواهرات را به شما محول می‌کنم و اگر شما فکر می‌کنید او گناهکار است. هر کاری که لازم باشد در این زمینه انجام دهید. من اختیار کامل به شما می‌دهم.

زمانی که من و پوآرو منزل آقای هاردمن را ترك می‌گفتم پوآرو به من گفت:

- می‌بینی دوست من! این آقای هاردمن خودش نمی‌داند چکار می‌کند از يك طرف می‌خواهد همه کارها قانونی باشد ولی از سوی دیگر نمی‌خواهد قانون به وضوح متهم را معرفی کند. نمی‌خواهم خودم را فرد قابل‌معرفی کنم ولی من طرفدار صریح و بی‌پرده بودن هستم. دلم برای آن مرد جوان هم می‌سوزد. همه چیز تا حدی شگفت‌انگیز به نظر می‌رسد اینطور نیست؟ آقای هاردمن به خانم رانکورن مشکوک می‌شود

و من به کنتس و آقای جانسون مظنون هستم در حالی که در تمام لحظات حضور آقای پارکر مبهم است.

- چرا توبه این دو نفر مشکوک هستی؟

- خوب خیلی ساده است. این واقعه را می توان به يك پناهنده

روسی و يك ميليونر آفريقايی نسبت داد. هر زنی می تواند خود را کنتس روسی معرفی کند و يا اينکه هر کسی می تواند در خيابان پارک لاین منزلی بخرد و خود را يك ميليونر جا بزند. چه کسی به آنها می تواند شك کند؟ اما من! راستی از خيابان باری گذشتيم. دوست جوان ما در آنجا زندگی می کند همانطور که تو گفتی می گذاريم آهن توی کوره حسابی گداخته شود و آن وقت به آن شکل می دهيم.

آقای برنارد پارکر در منزل بود. او روی کاناپه دراز کشیده بود و مشغول مطالعه روزنامه صبح بود. هیچگاه از آدمهایی که این چنین برخورد سرد و بی روحی دارند و يا طرز لباس پوشیدن را رعایت نمی کنند خوشم نیامده. لباسی به رنگ بنفش و سبز تند و سرخابی اصلاً مناسب این سن و سال نیست. گاهی اوقات فکر می کنم این جوانان عجب طر تفکر احمقانه ایی در مورد لباس و انتخاب رنگ دارند! پوارو با خوشرویی ورود ما را اعلام کرد.

- صبح بخیر آقا! من از سوی آقای هاردمن به دیدنتان آمده ام.

دیروز طی میهمانی جواهرات گرانقدر ایشان را ربوده اند. و اگر ناراحت نمی شوید چند سؤال در این مورد از شما بپرسم؟ آیا این دستکش متعلق به شماست؟ اینطور به نظر می رسيد که سرعت انتقال فکری

آقای پارکر زیاد نیست! نگاه کوتاهی به دستکش انداخت و گفت:

- از کجا آن را پیدا کردید؟

- آقای محترم تنها می‌خواهم بدانم آیا این دستکش متعلق به

شماست؟

به نظر رسید که آقای پارکر تغییر عقیده داد و بلافاصله در پاسخ

گفت:

- نه آن مال من نیست!

- و این جعبه سیگار آیا اینهم مال شما نیست؟

- مسلماً خیر! من همیشه يك جعبه نقره‌ای به همراه دارم.

- خیلی خوب آقا! پس بایستی به عرضتان برسانم مجبورم این مدارك

را در اختیار پلیس قرار دهم.

- آه! حالا فهمیدم! ولی بایستی به اطلاع شما برسانم هر کاری که

می‌خواهید می‌توانید انجام دهید ولی من کار خلافی نکرده‌ام که

بخواید مرا بترسانید و یا وادار به... آه خدای من از دست این مردم

بی‌عاطفه! پلیس! مرا با نام پلیس می‌ترسانند این هاردمن پیر بایستی

بداند که چیکار می‌کند... به او می‌فهمانم که با چه کسی

روبروست. بایستی حتماً به دیدن او بروم. اما با این عکس العمل

شدید پوارو کمی عقب‌نشینی کرد. وقتی از منزل او خارج شدیم به من

رو کرد و گفت:

- با این کار يك فرصت به او دادیم تا خوب فکرهايش را بکند.

اینطور نیست؟ فردا خواهیم دید چه روی می‌دهد.

ولی بعد از ظهر همان روز ماجرای آقای هاردمن برای ما تکرار شد. در واقع اخبار جالبی در انتظارمان بود. يك میهمان ناخوانده داشتیم. كنتس و رادوساكف در حالی که پالتوی خز بسیار زیبا به تن داشت در راهرو در انتظار ما بود. مستخدم او را به درون اتاق راهنمایی کرد. كنتس دارای يك شخصیت ناآرام و ناراحتی بود.

- شما آقای پوارو هستید؟ این چه کاری است که شما انجام داده‌اید؟ شما به آن پسرک بیچاره مشکوک شده‌اید!

این شرم آور است! يك رسوایی است! من او را می‌شناسم. او خیلی بزدل است و مثل يك بره آرام و بی خطر است هرگز نمی‌تواند يك دزد باشد. او هر کاری برای من انجام می‌دهد. آیا می‌توانم همینطور بنشینم و دست روی دست بگذارم و ببینم که او را متهم می‌کنید؟!

- مادام به من بگوئید آیا این جعبه سیگار متعلق به اوست؟

كنتس برای لحظه‌ای مکث کرد و در حالی که شك داشت گفت:
- بله مال اوست. آن را خیلی خوب می‌شناسم. برای چی می‌پرسید؟ آیا آن را داخل اتاق پیدا کرده‌اید؟ ما همگی در اتاق بودیم فکر می‌کنیم آن را آنجا جای گذاشته‌آه! شما پلیس‌ها حتی از افراد گارد سرخ‌پوش بدتر هستید.

- و این دستکش! آیا متعلق به اوست.

- از کجا بدانم؟ دستکش‌ها معمولاً شبیه یکدیگر هستند. سعی

نکنید عقیده مرا تغییر دهید. او بایستی آزاد باشد. از نظر شخصیتی او کاملاً پاك و بی‌گناه است. شما بایستی او را آزاد کنید. من تمام جواهراتم را می‌فروشم و پول زیادی به شما می‌دهم. . . خواهش

می‌کنم.

- مادام! این چه حرفی است!

- آیا موافقید؟ آه! نه! نه! متقاعد نشده‌اید! پسرک بیچاره! او نزد من آمد در حالی که چشمانش پر از اشک بود. به او گفتم که او را نجات می‌دهم! بایستی نزد این مرد آقای هاردمن بروم. این غول! این اهریمن! او را به ورا باز گردانید. آه خدای بزرگ من! بایستی بروم. با همان تشریفات که آمده بود همانطور هم اتاق را ترک کرد ولی هنوز هم بوی عطر تند روسی او در اتاق باقی مانده بود. با بهت و حیرت گفتم:

- عجب زنی بود! و عجب پالتو پوست خرز زیبایی!

- آه بله! هر دوی آنها به اندازه کافی زیبا بودند! آیا یک کنتس قلابی می‌تواند صاحب این چنین پالتو پوست خزی باشد... شوخی کردم دوست من! هستینگ عزیز باید بگویم او حقیقتاً یک کنتس روسی است، من تصور اشتباهی کرده بودم. ولی نکته جالب اینکه آقای برنارد نزد وی رفته و غرغر کرده است.

- این جعبه سیگار متعلق به اوست و اگر این دستکش نیز به او تعلق داشته باشد جای تعجب دارد.

پوآرو لبخندی زد و یک لنگه دیگر دستکش را از جیبش بیرون آورد و آن را کنار لنگه دیگر گذاشت. هیچ شک نداشتیم که این دو مثل هم بودند و یک جفت دستکش بودند.

- پوآرو آن را از کجا پیدا کردی؟

- روی میز هال خانه خیابان باری افتاده بود. حقیقتاً آقای پارکر فرد

بی دقتی است. خوب! خوب! دوست هوشیار من! ما بایستی بسیار دقیق باشیم. در ضمن يك دیدار کوتاهی هم بایستی از خیابان پارك لاین بکنیم.

احتیاج به گفتن نداشت. فکر دوست کارآگاه خودم را می خواندم. آقای جانسون در منزل نبود ولی منشی مخصوص او در منزل بود. او این مسئله را تأیید کرد که آقای جانسون اخیراً از آفریقا به این محل نقل مکان کرده‌اند و تا قبل از این هم در انگلستان نبوده‌اند. پوارو از منشی مخصوص آقای جانسون پرسید:

- ایشان از سنگهای گرانبها خوششان می آید اینطور نیست؟
منشی آقای جانسون در حالی که به شدت خنده‌اش گرفته بود گفت:

- معدن طلا برای ایشان نزدیک‌تر از مغازه طلا فروش است.

پس از این گفتگو پوارو متفکرانه از منزل جانسون خارج شد. دیر وقت بود که برای دومین بار طی امروز متعجب شدم. وقتی وارد اتاق پوارو شدم دیدم او به سختی در حال مطالعه کتاب گرامر زبان روسی است.

- خدای من! پوارو داری چیکار می کنی؟ نکنه می خواهی وقتی که با کنتس روساکف صحبت می کنی به زبان روسی اینکار را انجام بدهی...!

- مسلماً او به حرفهای من که به زبان انگلیسی باشد توجهی نخواهد

کرد. دوست من!

- ولی پوارو مطمئناً کسی که در خانواده نسبتاً مرفه روسی متولد شود به خوبی می تواند به زبان فرانسه صحبت کند.

- هستینگ دوست من! تو معدن اطلاعات هستی! من کمی در مورد حروف الفبای روسی دارم تحقیق و بررسی می کنم چرا که يك نکته ابهام برایم پیش آمده است.

سپس با يك حالت رومانتیک کتاب را به کناری نهاد. من کاملاً از پاسخ او راضی نشدم يك حس غریب در من بوجود آمد. جرقه خاصی در چشمان او می درخشید و این تنها زمانی است که او بویی به موضوعی برده باشد. پوارو دارای خصوصیات خاصی بود که تنها من معنای آن را می فهمیدم. در حال حاضر هم او به یار شادمان به نظر می رسد و این دلیل خاصی دارد.

- شاید چون از اول به او شك داشتی حالا می خواهی او را امتحان کنی و بفهمی که آیا او واقعاً يك زن روسی است.
- آه نه! نه! او کاملاً يك زن روسی است.

- خوب پس چی!

- اگر تو می خواهی خودت را از این ماجرا دور کنی هستینگ

عزیز!

پیشنهاد می کنم فصل اول این کتاب را به نام «اولین قدم در زبان روسی» که کمک بسیار بزرگی است مطالعه کن.

سپس در حالی که می خندید بدون هیچ کلامی اتاق را ترك کرد. کتاب را از روی زمین برداشتم و با کنجکاوی آن را نگاه کردم اما هیچ

نکته جالبی که پوارو بدان اشاره داشت در آن نیافتم.

صبح روز بعد هیچ خبر جدیدی به دستمان نرسید اما این مسئله دوست مرا آن قدرها هم نگران نکرد. به هنگام صرف صبحانه او آقای هاردمن را به حضور پذیرفت. و ما بار دیگر با کللسیونر پیر ملاقات کردیم. البته از روز قبل آرام تر به نظر می رسد.

- خوب آقای پوارو! آیا خبر جدیدی ندارید؟

پوارو در حالی که یک کاغذ تا شده بدست او می داد گفت:

- آقای هاردمن! در این کاغذ نام کسی که جواهرات شما را ربوده نوشته ام آیا می توانم آن را به دست پلیس بدهم؟ یا ترجیح می دهید که بدون دخالت پلیس و جاروجنجال جواهرات را برایتان پس بگیریم؟
آقای هارومن در حالی که کاغذ را نگاه می کرد در بهت عجیبی فرو رفته بود بالاخره توانست صدای خود را باز یابد:

- خارق العاده است! ولی آقای پوارو من ترجیح می دهم این مسئله بدون هیچگونه آبروریزی خاتمه یابد. من به شما اختیار تام می دهم. من مطمئن هستم شما تمام کارها را محرمانه انجام خواهید داد.

اقدام بعدی پوارو گرفتن یک تاکسی به آدرس خیابان کارلتون منزل کنتس دوساکف بود. بلافاصله پس از داخل شدن به منزل کنتس پوارو تقاضای ملاقات او را کرد. پس از چند دقیقه مستخدم ما را به اتاق او راهنمایی کرد. او در حالی که لباس بسیار گرانبهایی با طرح زمان بربریت به تن داشت به دیدن ما آمد.

- آقای پوارو! شما موفق شدید؟ آیا توانستید بی گناهی آن پسرک بیچاره را ثابت کنید؟

- مادام عزیز! باید به عرضتان برسانم که دوست شما آقای پارکر از هر اتهامی مبری می باشد.

- آه! ولی خودمانیم شما يك بازرس تراز اول و بسیار سریع هستید!
- متشکرم! ولی من به آقای هاردمن قول داده‌ام که جواهرات مسروقه را امروز برایشان برمی گردانم.

- خوب؟!!

- بنابراین مادام! خواهشمندم آنها را بدون هیچ تأملی به من بدهید!
البته متأسفم از اینکه اینقدر عجله دارم چرا که يك تاکسی هم در خانه شما در انتظار بازگشت من است. در غیر این صورت مجبورم او را برگردانم و يك تاکسی دیگر به مقصد اسکاتلند یارد بگیرم. البته می دانید قصد ما صرفه جویی در وقت و پول است.

کنتس يك سیگار روشن کرد. پس از چند لحظه تأمل شروع به فرستادن حلقه‌های دود سیگار از دهانش کرد، و با حالت مرموزی به پوارو نگاه کرد. سپس شروع به خندیدن کرد؛ بلند شد و به سوی کمد رفت و در کشویی را گشود و يك کیسه ابریشمی سیاه رنگ از آن خارج کرد و به سوی پوارو برگشت و زمانی که شروع به صحبت کرد هیچ لرزشی و هیجانی در صدایش به چشم نمی خورد:

- ما روسها برعکس شما ولخرج هستیم! و برای اینکار متأسفانه يك فرد بایستی پول زیادی داشته باشد. احتیاجی نیست به درون آن نگاه

کنید مطمئن باشید تمام جواهرات بدون کم و کاست سرچایش هست .
- به شما تبریک می گویم مادام ! شما هوش بسیار بالایی دارید و از
سرعت انتقال بسیار خوبی برخوردارید .

- اما مثل اینکه يك تاکسی در انتظار شماست . کار دیگری هم
می توانم برایتان انجام دهم ؟

- مادام شما بسیار خوش مشرب هستید . می توانم بپرسم چه مدت
در لندن اقامت خواهید داشت ؟

- برایم فرقی نمی کند ولی البته این موضوع به شما بستگی دارد .

- پوزش مرا بپذیرید .

- خوب ! در این مدت شاید يك روز در جایی یکدیگر را مجدداً
ملاقات کنیم .

- امیدوارم !

کنتم در حالی که با حالت عصبی می خندید به پوآرو گفت :

- و من اصلاً امیدوار نیستم ! احترام بسیاری برای شما قائلم ولی این
را بدانید تعداد کسانی که من در این دنیا از آنها وحشت دارم انگشت
شمار است . روزتان بخیر آقای پوآرو !

- خدا نگهدار مادام عزیز ! آه فراموش کردم اجازه بدهید جعبه
سیگارتان را به شما باز گردانم . و با تعظیم جعبه سیگار را به دست او
داد . و او بدون هیچ تغییر حالتی آن را گرفت ولی يك گوشه ابرویش را
بالا انداخت و زیر لب گفت :

- می فهمم !

زمانی که از پله‌های منزل کنتس پائین می‌آمدیم پوارو به آرامی گفت:

- عجب زنی! يك زن به تمام عیار! حتی يك كلمه برای بحث باقی نگذاشت. نه اعتراف! نه بلوف! در يك نگاه اجمالی می‌توان گفت که او در موقعیت خوبی قرار داشت. به تو گفته بودم هستینگ! زنی که بتواند اتهام خود را بپذیرد و با لبخندی بی‌تفاوت به تو نگاه کند از سرزمین بسیار دوری آمده است! او زن خطرناکی است! او دارای اعصاب فولادینی است. او...

- می‌توانی به آرامی برایم توضیح دهی که چگونه پی به این قضیه بردی؟ بایستی حدس می‌زدم که تو از همان اول هم به این کنتس مشکوک بودی!

- دوست عزیزم! در اینجا ما دو مدرک داشتیم يك دستکش و يك جعبه سیگار! همانطور که قبلاً نیز گفتم يك سرخ فریب‌آمیز که مرا بسیار نگران می‌کرد. برنارد پارکر به راحتی می‌توانسته یکی از این دورا جای بگذارد اما نه اینکه هر دوی آنها را، آه! نه هیچگاه! هر دوی آنها بسیار بی‌دقتی است. از سوی دیگر ایجاد این چنین صحنه‌ای متهم جلوه کردن وی بوده و بس!

بنابراین من تصمیم جدی گرفتم که ثابت کنم یکی از این دو نبایستی متعلق به پارکر باشد. ابتدا تصور می‌کردم که جعبه سیگار متعلق به او و دستکش متعلق به شخص دوم است. ولی زمانی که صاحب دستکش مشخص شد تصمیم گرفتم از راه دیگری وارد شوم و موضع را از دیدگاه بهتری نگاه کنم. این سؤال در من بیدار شد

که پس این جعبه سیگار متعلق به چه کسی است؟ روشن بود که نمی توانست متعلق به خانم رانکورن باشد. پس حدس اول غلط بود در مورد آقای جانسون چطور؟ تنها در صورتی امکان داشت که او با نامی مستعار خود را معرفی کرده باشد. در حالی که من با منشی مخصوص او گفتگویی داشتم و در همان نگاه اول متوجه شدم تمام حکایت وی عاری از دروغ و نیرنگ است. هیچ چیز مشکوک و اشتباه حتی در گذشته آقای جانسون نیز به چشم نمی خورد. پس تنها می ماند کنتس! او به همه گفته بود که جواهرات خانوادگی خود را از روسیه آورده و دیر و زود بایستی آنها را به همگی نشان می داد در حالی که این جواهرات تنها چند قطعه کوچک از سنگ های گرانبها بود و او برای اینکار مجبور بوده از جواهرات کاترین ملکه روسیه استفاده کند. در ضمن برداشتن يك لنگه از دستکش پارکر برای او کاری نداشت و این بهترین مدرک برای متهم جلوه دادن پارکر بود غافل از اینکه جعبه سیگار خودش را در آنجا باقی گذاشته است!

- ولی اگر جعبه سیگار متعلق به اوست چرا حروف «ب . پ» را روی آن حکاکی کرده اند؟ در حالی که نام او را می توان با حروف «و . ر» نوشت.

- دقیقاً درست می گویی دوست عزیز من! اما در حروف الفبای زبان روسی حرف «ب» را بجای «و» بکار می گیرند و حرف «ر» را بجای حرف «پ»

- واقعاً عالیه! چه قدر جالب شاید هزار سال دیگر هم می گذشت نمی توانستم حدس بزنم چرا که از زبان روسی هیچ چیزی نمی دانم.

- اوه هستینگ عزیز منم همینطور! درست به همین دلیل هم کتاب
دستور زبان روسی را خریدم اگر فراموش نکرده باشی توجه تورا هم به
خودش جلب کرد!

پس از این گفته پوارو به فکر عمیقی فرو رفت و تا چندی مبهوت به
جایی خیره شد و بالاخره پس از چند لحظه سکوت را شکست و
گفت:

- زن بسیار جالبی بود! دوست عزیز احساس غریبی دارم يك حس
ناخودآگاه به من می گوید که یکبار دیگر با این زن ملاقاتی خواهم
داشت. حال کجا؟! نمی دانم!

قتل اسرارآمیز

در حالی که مثل هر روز دراز کشیده بودم و روزنامه صبح را می خواندم ناگهان مطلبی توجهم را جلب کرد:

- در حقیقت عجیب تر از يك داستان است!

البته خود مطلب عجیب نبود بلکه نوع رویداد آن بسیار عجیب و جالب بود. اینطور بنظر می رسید که این مطلب توجه دوست مرا هم بخود جلب کرده بود. در حالی که سر تخم مرغی شکل خود را به یکسو خم کرده بود و با دقت ذرات بسیار ریز خاک را از روی شلوارش پاك می کرد گفت:

- چقدر پیچیده! دوست من هستینگ عجب آدم متفکری است!
بدون اینکه ناراحتی خودم را بابت این طعنه نشان دهم روزنامه را به کناری گذاشتم و گفتم:

- تو روزنامه صبح را خوانده ای؟

- بله و پس از خواندن آن را به عنوان يك محور تقارن و متناسب در جامعه به حساب آوردم و مانند تو اینطوری آن را روی زمین پرت نکردم ارزش این مطلب بیش از این نیست. با هوش و زکاوتی که تو برای حل

مسائل داری برخورداردی بدین حالت مایه سرزنش است .
 (اشتباه پوآرو در همین نکته بود . چرا که هوش و
 ذکاوتش نیروی محرکه برای حل مسائل و مشکلات
 بود و بیشتر موفقیت‌های خود را مدیون آنها
 بود .) آنگاه توبه این راحتی از قاتل آقای هنری ردبورن
 می‌گذری؟ این همان نکته‌ای است که تعجبم را
 برانگیخت . نه تنها از يك داستان عجیب‌تر بلکه
 خیلی غم‌انگیزتر است . فکرش را بکن يك خانواده
 متوسط الحال اصیل انگلیسی بنام اگلندرز . پدر و مادر و پسر و دختر
 نمایندگان هزاران خانواده محترم در این کشور هستند .

مرد خانه هر روز به شهر می‌رود و خانم امور خانه را انجام می‌دهد .
 يك زندگی در نهایت آرامش خاطر و تا حدی خسته کننده ! شب گذشته
 آنها مشغول بازی بودند ناگهان بدون هیچ هشدار قبلی ، پنجره بزرگ
 سالن باز و يك زن سراسیمه و آشفته حال وارد اتاق می‌شود .
 يك لباس بلند خاکستری و ارغوانی بر تن داشته و تنها يك کلمه از
 دهانش خارج می‌گردد «قاتل !» و سپس نقش زمین می‌شود . این امکان
 وجود دارد که آنها تصویر او را بر پلاکارهای تبلیغاتی دیده‌اند و او را به
 خوبی شناخته‌اند خانم والیرمانست کلر رقاص مشهور که به تازگی وارد
 شهر لندن شده است .

- اینها همگی داستان پردازی توست یا اینکه در روزنامه صبح اینها را
 نوشته‌اند؟

- روزنامه صبح چون عجله بسیاری برای چاپ داشته در نتیجه عاری

از حقایق لازم است. اما احتمالات غم انگیز ماجرا این فکر را در من بیدار کرد که اصل قضیه این چنین بوده!

پوآرو متفکرانه سرش را تکان داد.

- هر جایی که سرشت انسان باشد بدان که ماجرای غم انگیزی نیز در کنارش هست. اما همیشه همانطور که فکر می کنی نیست این را بخاطر داشته باش! با این وجود این ماجرا به نظر من خیلی جالب و ارزنده است فکر می کنم بایستی يك طوری با آن ارتباط برقرار کنم. چرا که نکات مبهمی در آن به چشم می خورد.

- واقعاً؟

- بله! آقای امروز صبح به من تلفن کرد و خود را پرنس پائول از موریتانیا معرفی کرد و با من قرار ملاقاتی گذاشت.

- اما این مسئله چه ربطی با این موضوع دارد؟

- تو روزنامهٔ محبوب خودت را به خوبی نخوانده‌ای. داستانهای مسخره‌ای دارد مثل «موش کوچولو داره گوش میده!» یا «پرندهٔ کوچولو دوست داره بدونه». اینجا را نگاه کن!

همانطور که خط‌سیر انگشت او را دنبال می کردم چشمم به يك پارگراف افتاد: گرچه پرنس خارجی و رقاصهٔ مشهورمان یکدیگر را واقعاً دوست دارند! ولی بایستی دید که آیا خانم حلقهٔ الماس جدیدشان را می‌پسندند!

- و حالا تو می‌تونی به قصهٔ رومانتيك خودت ادامه بدهی. مادمازل سنت‌کلر آگه یادت باشه توی اتاق پذیرایی خانوادهٔ دیزی‌مید غش کرده است.

در حالی که شانه‌هایم را بالا می‌انداختم گفتم:

- در نتیجه بلافاصله که وارد اتاق میشه لغت قاتل را به زبان می‌آره و سپس غش می‌کنه؛ سپس از دو پسر این خانواده یکی به دنبال دکتر میره و دیگری به اداره پلیس و داستان را شرح میده و سپس به همراه پلیس به ویلای باشکوه آقای ردبورن می‌رود که البته باید بدونی این ویلا نزدیک خانه دیزی مید است. آنها این مرد قدرتمند را در کتابخانه خصوصی اش در حالی که پشت سرش مثل پوست تخم مرغ باز شده بود پیدا می‌کنند.

پوارو با مهربانی گفت:

- منو ببخش، يك لحظه صبر کن، آه بالاخره آمد آقای پرنس!

میهمان متشخص ما خود را تحت عنوان کنت فتودور معرفی کرد. او مردی قدبلند، جوان، باهوش و زرنگ با چشمان نافذ و مشکلی بود. وی رو کرد به پوارو و گفت:

- آقای پوارو؟

دوست من خم شد و تعظیم کوتاهی کرد. و با اینکار خودش را معرفی کرد.

- آه آقای پوارو من دچار يك مشکل بسیار وحشتناکی شده‌ام که اصلاً قادر به توصیف آن نیستم.

پوارو دستش را تکان داد و گفت:

- من تشویش و ناراحتی شما را درک می‌کنم. ماداموازل سنت‌کلر

دوست بسیار عزیزی است اینطور نیست؟

پرنس به سادگی پاسخ داد:

- امیدوارم بتوانم او را به همسری خود برگزینم .
پوآرو در حالیکه از صندلی اش بلند می شد چشمانش از شنیدن این حرف گشاد شد . پرنس همچنان به حرفهایش ادامه داد :

- من نمی توانم خانواده ام را به ازدواج با شخص پائین تر از طبقه خودم راضی کنم . برادرم الکساندر هم پادشاه است . در حال حاضر ما زندگی باشکوهی در کشورمان داریم . علاوه بر این ، مادموازل سنت کلر در حقیقت از لحاظ شأن و منزلت با من در يك سطح است .

آیا شما چیزی در مورد داستان زندگی او شنیده اید؟
- داستانهای بسیار غم انگیزی در مورد زندگی و محل تولد او نقل شده است ولی بیشتر از يك رقاص معروف در میان جمع شهرت ندارد .
من شنیده ام که او دختر يك مستخدم روسی است و همچنین داستان دیگری می گوید که او دختر يك دوشس روسی است .

مردمان جوان بلافاصله در ادامه سخنان پوآرو گفت :

- البته داستان اولی کاملاً بی اساس است ولی داستان دومی صحت دارد . والریا خودش می خواهد که این موضوع مخفی باقی بماند . علاوه بر این او در اثبات این موضوع هزاران بار رفتارهای شایسته ای از خود نشان داده است که معرف این واقعیت بوده . آقای پوآرو من به او اطمینان کامل دارم .

پوآرو متفکرانه گفت :

- من هم باور می کنم . من در ارتباط با این موضوع با مسائل عجیبی روبرو شده ام . . . کاملاً عجیب و غریب ! اما در مورد کار خودمان پرنس عزیز شما از من چه می خواهید که برایتان انجام دهم ؟ از چه چیزی

واهمه دارید؟ میتونم راحت صحبت کنم یا نه؟ آیا رابطه‌ای با این جنایت و مادمازل سنت کلر می بینید؟ البته او حتماً آقای ردبورن را می شناخت اینطور نیست؟

- بله. آقای ردبورن ادعا می کرد که عاشق والریا است.

- و او؟

- او هیچگاه پاسخی به این عشق نداد.

پوآرو در حالی که با چشمان نافذش به او خیره شده بود گفت:

- آیا او دلیلی خاصی برای ترس از آقای ردبورن داشت؟

مرد جوان با شك و تردید گفت:

- البته این شایعه وجود داشت. شما که زارا را می شناسید همان

فالگیر معروف را می گویم؟

- نخیر نمی شناسم

- کار او فوق العاده است. شما بایستی گاهی اوقات با او برای

کارهایتان مشورت کنید. من و والریا هفته قبل به دیدن وی رفتیم. او با

فنجان قهوه حرفهای بسیاری در مورد آینده به هر دوی ما گفت: او در مورد

مشکلی با والریا صحبت کرد ولی در آخرین لحظه صورت مردی را در

فنجان به او نشان داد و گفت:

- مراقب باش يك مرد مقتدر در زندگیت وجود دارد که می خواهد تو

را تحت سلطه خود در آورد. تو از او می ترسی خطر بزرگی از سوی او

تورا تهدید می کند. تو می دانی منظور من کیست؟

والریا در حالی که لبهایش سفید شده بود گفت:

- بله! بله! او را می شناسم.

پس از چند دقیقه ما منزل زارا را ترك كردیم ولی بار دیگر در آخرین لحظه زارا به والریا تأکید کرد:

- از آن مرد مقتدر بترس و خطر را جدی بگیر.

البته من در مورد این مسئله از والریا سؤال کردم ولی او هیچ جوابی به من نداد و مرا مطمئن ساخت که هیچ نگرانی وجود ندارد. اما حالا پس از آخرین شب مطمئن شدم که آن مرد مقتدري که زارا در موردش سخن می گفت تنها آقای ردبورن می توانست باشد. حالا می توانید قیافه مرا تصور کنید وقتی که روزنامه صبح را خواندم چطوری بوده؟! تصور کنید والریا در مرزدیوانگی و جنون آه نه خدای من این غیر ممکن است!

پوآرو از جایش بلند شد و با مهربانی به شانه مرد جوان زد و گفت:
- خودتان را ناراحت نکنید خواهش می کنم همه چیز را بدست من بسپارید.

- شما به خیابان استریتهام خواهید رفت؟ فکر می کنم والریا بایستی هنوز هم آنجا باشد چرا که شنیده ام حال او خوب نیست. او از این ماجرا شوکه شده!

- در اولین فرصت به آنجا خواهم رفت.

- من ترتیب تمام کارها را در مورد سفارت داده ام. شما می توانید به هر جایی که بخواهید بروید.

- پس ما همین الان حرکت می کنیم، هستینگ تو همراه من می آیی؟

مون دیزایر واقعاً يك ویلای باشکوه بود. يك اتومبیل سواری وارد حیاط خانه شد. باغچه بسیار زیبایی پشت منزل وجود داشت. با معرفی نام پرنس پائول مستخدمی که درب را به روی ما باز کرده بود بلافاصله ما را به محل وقوع حادثه برد. کتابخانه يك مکان بسیار مجلل و راحت بود سراسر یکی از دیوارهایش پنجره‌های بلندی وجود داشت که دورنمای بسیار زیبایی از باغچه را در قاب خود جای داده بود. هنوز هم ردیابی پلیس در آنجا به چشم می خورد و مردان بسیاری در حال رفت و آمد بودند. در گوش پوارو زمزمه کردم:

- همه اینها مزاحم هستند. کی میدونه چه ردپایی را همین افراد از بین نبرده باشند؟

دوست تیزبین من لبخندی زد و گفت:

- اه...! چقدر باید بهت بگم که ردپا از توی خود ماجرا بدست خواهد آمد؟ درون بخش کوچک خاکستری مغز راه حل تمام اسرار نهفته است.

سپس رو کرد به مستخدم و گفت:

- فکر می کنم پس از اینکه جسد را از اتاق خارج کردند دیگر به چیزی دست نزده اند اینطور نیست؟

- خیر آقا. تا اینکه دیشب پلیس به بازرسی آمد.

- در مورد این پرده‌ها، مثل تمام اتاقهای دیگر مرتب آویزان شده اند،

آیا دیشب هم اینها به همین صورت قرار گرفته بودند؟

- بله آقا. من هر شب تمام پرده‌ها را می کشم.

- خوب احتمال داره آقای ردبورن خودش آنها را به کناری کشیده

باشد؟

- احتمال داره آقا!

- آیا شب گذشته آقای ردبورن میهمانی هم داشت؟

- البته او در این مورد حرفی نزد. اما او به من دستور داد پس از شام مزاحمش نشوم. همانطور که می دانید پشت کتابخانه يك در بسوی حیاط باز می شود هر کسی می توانسته از آن در به ملاقات او آمده باشد.

- آیا قبلاً نیز او اینکار را کرده بود؟

- مستخدم با احتیاط کامل گفت:

- فکر می کنم اینطور بوده آقا!

پوارو به سمت در مورد نظر رفت. در قفل نبود، به آرامی آن را گشود و به طرف تراس حرکت کرد از این در به دو سمت می توان رفت. یکی به طرف درب اصلی و دیگری به سمت يك دیوار آجری قرمز رنگ ختم می شد. مستخدم برای توضیح گفت:

- باغ میوه است آقا! يك درب دارد که معمولاً رأس ساعت ۶ آن را قفل می کنیم.

پوارو سرش را تکانی داد و دوباره به کتابخانه برگشت و از مستخدم پرسید:

- آیا در شب حادثه صدای غریبی را نشنیدید؟

- خوب در حقیقت آقای محترم ما صداهای دورن کتابخانه را به راحتی می شنویم. در آن شب هم حدود ساعت ۹ صدایی را شنیدم اما کمی غیرعادی به نظرم رسید مخصوصاً که صدا متعلق به يك خانم

بود. اما البته در آن لحظه من در حال بودم در این قسمت . . . دیگر پس از آن چیزی به گوشمان نرسید. سپس رأس ساعت ۱۱ بود که پلیس ها به خانه آمدند.

- چند صدا شنیدید؟ البته می بخشید منظورم این است که صدای گفتگوی چند نفر را شنیدید؟
- بدرستی نمی توانم بگویم تنها صدای يك خانم را به خوبی تشخیص دادم.

- او! که اینطور!

- مرا ببخشید قربان ولی دکتر رایان هنوز هم در منزل هستند اگر بخواهید می توانید ایشان را ملاقات کنید. ما از این پیشنهاد استقبال کردیم و پس از چند دقیقه دکتر رایان که مرد خوشرو و مسنی بود به ما ملحق شد و تمام اطلاعات بدست آورده خود را در اختیار پوارو قرار داد. ردبورن به پشت نزدیک پنجره افتاده بود البته سرش نزدیک پنجره بود. دو تا زخم هم یکی بین چشمانش و دیگری که بزرگتر از اولی هم در پشت سرش به چشم می خورد.

- آیا او به پشت خوابیده بود؟

- بله اینهم نشان آن است. آنگاه به يك لکه تیره روی کف اتاق اشاره کرد.

- نمی توانسته اگر همینطوری از پشت با سر به زمین می افتاده جمعده اش اینطور شکافته شود؟

- غیر ممکن است. این کار تنها توسط يك شیء تیز ممکن است. آنهم از فاصله نه چندان دوری.

پوآرو با نگاه عمیق به روبرو خیره شده بود. به تمام گوشه‌های پنجره به دقت نگاه می‌کرد تا اینکه ناگهان چشمش به کله شیرینی افتاد که بصورت تزئین به دیوار اتاق نصب شده بود. ناگهان برق خاصی در چشمان پوآرو درخشید و بلافاصله گفت:

- امکان داره او اتفاقی از پشت سرش بروی کله شیرینی که اینجا افتاده باشه؟ آیا این چنین ضربه‌ای شکاف ممکن را ایجاد نمی‌کند؟
- بله این احتمال وجود دارد. اما زاویه‌ای که او در آنجا افتاده بود احتمال این امر را غیر ممکن می‌کند و علاوه بر آن هیچ اثری از خون به روی پرده یا کله شیر به چشم نمی‌خورد.
- شاید آنها را شسته‌اند؟

دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- احتمال ضعیفی دارد. هیچ قاتلی دارای این حسن سلیقه نیست و سعی دارد از خود اثر جرمی باقی نگذارد.
- کاملاً درسته. آیا این ضربه می‌توانسته توسط يك زن صورت بگیرد؟

- آه! قبل از اینکه به سؤال شما جواب بدهم بایستی بگویم آیا منظور شما مادموازل سنت کلر است؟
پوآرو در کمال ادب و احترام گفت:

- من هیچگاه کسی را که مطمئن نباشم متهم نمی‌کنم.
- شواهد اینطور نشان می‌دهد که مادموازل سنت کلر در اینجا بوده، شما می‌توانید در يك چشم بر هم زدن به دیزی مید برسید البته از میان درختان باغ، خانه‌های بی شماری در نزدیکی اینجا وجود دارد اما

این اتفاق در دیزی‌مید روی داد اگر چه در حقیقت تنها خانه‌ای است که از همین جا نیز قابل رؤیت است.

- از توجهات شما متشکرم دکتر، بیا هستینگ ما بایستی به دنبال ردپای مادموازل باشیم.

* * *

پوآرو به سوی باغ حرکت کرد، از درب آهنی بزرگ خانه نیز گذشت و بسوی چمنزاری که به منزل ریزی‌مید ختم می‌شد رسید. یک ردپای کم‌رنگ روی درگاهی پنجره به چشم می‌خورد که حکایت از قدم‌زدن در گل‌ولای باغچه داشت. پوآرو رد آن را گرفت و گفت:

- این همان راهی است که مادموازل سنت‌کلر از آنجا عبور کرده، برای ما که به کمک او شدیداً نیازمندیم بهتر است از درب جلو وارد منزل شدیم.

یک مستخدم درب را گشود. پس از اینکه خودمان را معرفی کردیم ما را به اتاق پذیرایی هدایت کرد و خود به دنبال خانم آگلاندر رفت. اینطور به نظر می‌رسید که از شب قبل تا بحال اتاق را جابجا نکرده‌اند. خاکستر سیگارها هنوز توی زیرسیگاری بود و میز بزرگ بازی هنوز وسط اتاق بود. وضعیت اتاق حکایت از یک میهمانی کاملاً خانوادگی داشت. پوآرو بیش از من به وسایل و ظواهر اتاق دقیق شده بود.

- یک میهمانی خانوادگی! رابطه عجیبی وجود دارد اینطور نیست؟

با بستن چشمانم حرفه‌ای او را تأیید کردم و با دست به تابلوی خانوادگی آنها که متشکل از ۲ پسر و ۲ دختر کوچکولو که روبانهای صورتی به سرشان بسته بودند و در کنار مادرشان در حال بازی بودند

اشاره کردم. فکر می‌کنم این عکس مربوط به دوران قدیم این خانواده بود. در اتاق باز شد و یک زن جوان داخل شد. موهای مشکی او به طرز خاصی به دور سرش جمع شده بود. با نگاهی پرسشگرانه به ما نگاه کرد. پوآرو چند قدم به جلورفت و گفت:

- خانم آگلاندر؟ از اینکه شما را ناراحت می‌کنم پوزش مرا بپذیرید بخصوص پس از این اتفاق که روی داده تمام ماجرا به نظر مبهم و پیچیده می‌آید.

- چیزی بیش از مضطرب کردن بود.

در عالم تخیلات خودم مشغول تجزیه و تحلیل موضوع بودم که خانم آگلاندر تمام ماجرای غم‌انگیز شب قبل را تعریف کرد و در پایان افزود:

- بایستی معذرت بخواهم که وضعیت اتاق بدین حالت است هنوز مستخدمین اتاق را مرتب نکرده‌اند.

- این همان صندلی است که شما شب قبل در آن نشسته بودید؟

- بله ما پس از شام در حال مشغول بازی شطرنج بودیم که

ناگهان...

- معذرت می‌خواهم چه مدت مشغول بازی بودید؟

- خوب... در واقع به درستی نمی‌توانم بگویم. فکر می‌کنم

حدود ساعت ۱۰ بود البته بایستی همان حدود باشد.

- و خود شما کجا نشسته بودید؟

- روی روی پنجره. من با مادرم بازی می‌کردم و به کسی هم توجهی

نداشتم. ناگهان بدون هیچ اعلام قبلی پنجره به شدت باز شد و خانم

سنت کلر سرآسیمه وارد اتاق شد.

- شما او را می شناختید؟

- بنظر من قیافه او خیلی آشنا بود.

- آیا او هنوز هم در اینجا است؟

- بله ولی او هیچ کس را به ملاقات نمی پذیرد. او هنوز هم کمی

آشفته و پریشان بنظر می رسد.

- فکر می کنم دلش بخواهد که مرا ببیند لطفاً از طرف من به او بگوئید که پیامی از سوی پرنس پائول برایشان دارم. عنوان نام پرنس تأثیر شدیدی به روی خانم آگلاندر گذاشت. اما بدون هیچ دستپاچگی اتاق را ترک کرد و پس از چند دقیقه با صورتی بسیار آرام به اتاق بازگشت و گفت که خانم سنت کلر حاضر است پوارو را به حضور بپذیرد. بدنبال وی به طبقه بالا رفتیم و وارد يك اتاق بسیار قشنگ و روشن شدیم. نزدیک پنجره زنی به روی تخت دراز کشیده بود که با ورود ما سرش را برگرداند. شباهت عجیب این دوزن بلافاصله به چشم می آمد. ترکیب صورت، رنگ چشم، خدای بزرگ خیلی شبیه بهم بودند تنها رنگ موهایشان فرق می کرد. مادموازل سنت کلر چهره معصومی داشت و يك هاله غم صورتش را پوشانده بود. چشمان درشت و سیاه رنگ او به روی پوارو متوقف شد و با صدایی لرزان به او گفت:

- شما از سوی پائول آمده اید؟

- بله مادموازل من از طرف ایشان به اینجا آمده ام و شما.

- شما چه چیزی می خواهید بدانید؟

- شب گذشته همه چیز روی داد. آیا واقعاً همه چیز دیشب روی

داده!

او لبخند تلخی زد و به آرامی گفت:

- شما فکر می کنید که من دروغ می گویم؟ من احمق نیستم. من به خوبی همه چیز را دیدم و هیچ چیز برایم مخفی نماند. او دارای افکار خاصی بود منظورم مردی است که مرده است. او مرا تهدید کرده بود بخاطر پائول، او می خواست بین ما جدایی بیندازد. من نمی توانستم این ریسک را بکنم و پائول را از دست بدهم. . . حالا او مرده و من راحت شده ام و آزادم که هر کاری بخواهم انجام بدهم ولی با تمام این احوال من او را به قتل نرسانده ام.

پوآرو در حالیکه لبخندی می زد سرش را تکانی داد و گفت:

- لزومی ندارد که اینها را به من بگوئید ماداموازل خواهش می کنم آنچه شب گذشته روی داده دقیقاً برایم شرح دهید.

- من به او پول داده بودم. اینطور به نظر می رسید که می خواهد بدین صورت دامی برای من پهن کند. او قرار ملاقاتی برای ساعت ۹ با من داشت البته در منزل شخصی او، من به مون دیزایر رفتم، آنجا را بخوبی می شناختم. قبلاً هم به آنجا رفته بودم از درب پشت کتابخانه وارد منزل شدم که در نتیجه هیچیک از مستخدمین مرا ندید.

- ببخشید ماداموازل چطور شما آن وقت شب بدون ترس و به تنهایی به آنجا رفتید؟ اصلاً نترسیدید!؟

- شاید هم ترسیدم ولی من نمی توانستم از کسی بخواهم که مرا همراهی کند من دیگر از جان خودم سیر شده بودم. ردبورن مرا به کتابخانه برد. آه اون مرد! خوشحالم از اینکه او دیگر زنده نیست. او

با من بازی می کرد درست مثل بازی موش و گربه، او مرا دست می انداخت، من جلوی او زانو زدم و ازش خواهش کردم دیگر دست از سرم بردارد. تمام جواهراتم را به او بخشیدم. تا بلکه او قبول کند. ولی او تنها حرف خودش را قبول داشت و به من اهمیتی نمی داد. شاید بتوانید حدس بزنید که منظورم چیست او چیزی از من می خواست که قبول کردنش مصادف با مرگم بود ولی من نپذیرفتم و تمام آنچه که در موردش فکر می کردم بهش گفتم. با صدای بلندی سرش فریاد کشیدم. ولی او به آرامی و خونسردی تنها لبخند می زد تا اینکه بالاخره من ساکت شدم. . . . ناگهان صدایی آمد از پشت پرده پنجره. . . او هم این صدا را شنید و به طرف پنجره رفت و پرده را کناری زد. در پشت پرده مردی قوی هیکل و وحشتناکی بود مثل يك ولگرد! او با آقای رجبورن درگیر شد و محکم به سرش کوبید سپس با همان دستهای خون آلود به سوی من آمد. من از ترس پا به فرار گذاشتم. از همان پنجره پریدم و جانم را نجات دادم. از دور نور ضعیفی به چشمم خورد به طرف نور آمدم که ناگهان خود را جلوی پنجره این منزل یافتم خودم را به درون اتاق انداختم و تنها توانستم کلمه قاتل را به زبان بیاورم و سپس دیگر هیچ چیزی نفهمیدم.

- متشکرم مادمازل. شوک شدیدی به سیستم مغزی شما وارد شده، اگر شما این ولگرد را ببیند می توانید او را تشخیص بدهید؟ آیا بخاطر می آورید که چه لباسی بر تن کرده بود؟

- نه! همه چیز خیلی سریع روی داد. اما هر جایی او را ببینم فوری می شناسم. صورت او در ذهن من نقش بسته.

- تنها يك سؤال ديگر مادموازل پرده‌های پنجره‌های ديگر نيز آويزان و مرتب بود يا اينکه همگی به کناری رفته بود؟ ابتدا کمی مکث کرد و يك حالت ترس و ابهام در صورتش نمايان شد. اينطور بنظر می‌رسيد که در حال فکر کردن است.

- فکر می‌کنم... البته نه مطمئن هستم... بله! بله! مطمئنم هيچ يك از آنها آويزان و مرتب نبود.

- خيلي عجيب بنظر می‌رسد چرا که همگی مرتب بودند. اهميتی نداره می‌توانم بگويم که اهميت چندانی ندارد شما مدت زيادی در اينجا می‌مانيد؟

- دکتر معتقد است که من می‌توانم فردا به شهر برگردم. اينها مردم بسيار مهربان و خوبي هستند اما به دنياي من تعلق ندارند. من موجب آشفته‌گی آنها شده‌ام. و من هيچگاه نمی‌توانم يك بورژواي خوب باشم!

در کلام او تلخی خاصی وجود داشت. پوارو سرش را تکان داد و گفت:

- می‌فهمم. اميدوارم با سؤالات خود شما را ناراحت و دل‌آزرده نکرده باشم؟

- نه مهم نيست! من تنها دلم برای پائول می‌سوزه او بايستی تمام ماجرا را هر چه زودتر بفهمد.

- بله حرفتان را درک می‌کنم، خوب اميدوارم روز خوبي داشته باشيد.

زمانی که پوارو اتاق را ترک می‌کرد ناگهان مکثی کرد و سپس در حالی

که به کفش بندی و چرمی اشاره می کرد گفت:

- مال شماست مادموازل؟!!

- بله آقا؟ فکر می کنم آنها آن را تمیز کرده اند و برایم آورده اند.

- آه! بله!

همانطور که از پله ها پائین می رفتیم پوآرو گفت:

- اینطور به نظر می رسد که مستخدمین برخلاف اینکه اتاق را نظافت

نکرده بودند کفشهای خانم سنت کلر را در عوض خیلی خوب تمیز کرده

بودند ولی آنها يك چیز مهم را فراموش کرده اند. خوب دوست عزیزم باید

اعتراف کنم یکی دو مورد خیلی عجیب به نظر می رسد اما من

می ترسم، بله خیلی می ترسم احتمال دارد با این کار همه چیز به راحتی

تمام شود.

- و قاتل؟!!

- هرکول پوآرو هیچگاه به شکار ولگردان نمی رود.

خانم اگلاندر هر دوی ما را در حال ملاقات کرد و گفت:

- اگر يك لحظه در اتاق پذیرایی منتظر بمانید مادرم می خواهد با شما

صحبت کند.

اتاق هنوز هم دست نخورده بود. پوآرو با کنجکاوی تمام اتاق را زیر

نظر گرفت و کارتهای بازی را ماهرانه به این سو و آن سو تکان می داد.

- می دونی دارم به چی فکر می کنم؟

- نه؟!!

- فکر می کنم خانم اگلاندر در يك جا اشتباه بزرگی را مرتکب شده.

او بایستی این کار را به این طریق انجام نمی داد.

- پوارو همیشه بگی داری در مورد چی صحبت می کنی؟ خیلی با

قاطعیت صحبت می کنی!

- دوست عزیزم همیشه همیشه خیلی رك و بی پرده صحبت کرد.

ناگهان نگاهش به روی میز خیره ماند و برق خاصی در چشمانش

درخشید. این علامت يك شوک روانی بود پوارو با صدای لرزانی رو کرد

به من و گفت:

- هستینگ! دوست عزیزم! پوارو برای اولین بار در عمرش دچار

اشتباه وحشتناکی شده بود! خدای من! يك اشتباه بزرگ!

- ما بایستی از اول شروع کنیم. هستینگ! بله ما بایستی از اول

شروع کنیم. اما این بار نبایستی دچار خطا و اشتباهی شویم.

حرف او با ورود زن میانسالی که موهایش به خاکستری گزاشده بود

قطع شد. يك کتاب در دستش بود. پوارو تعظیمی کرد. خانم گلاندر

با حالتی خاص گفت:

- آیا درست فهمیده ام آقا. . . شما بایستی دوست خانم. . . بله

سنت کلر باشید؟!

- من از سوی یکی از دوستان ایشان به اینجا مراجعه کردم.

- اوه! بله فهمیدم.

پوارو ناگهان با يك لحن بی ادبانه و خشن به پنجره اشاره کرد و

گفت:

- دیشب پرده های این اتاق کشیده بود؟

- نه! فکر می کنم به همین دلیل هم خانم سنت کلر نور اتاق را

دیده‌اند.

- دیشب هوا مهتابی بود و من متعجب که شما چطور نتوانستید صورت خانم سنت‌کلر را از پنجره ببینید!

- فکر می‌کنم ما مشغول بازی خودمان بودیم. این چنین اتفاقی هرگز برای ما روی نداده بود.

- به راحتی می‌توانم حرفهای شما را درک کنم خانم عزیز! و شما بایستی خیالتان راحت باشد چرا که خانم سنت‌کلر فردا اینجا را ترک خواهد کرد.

- آه!

- مادام! امیدوارم صبح خوبی را داشته باشید.

سپس اتاق را ترک کردیم. زمانی که بسوی درب اصلی می‌رفتیم مستخدمی مشغول تمیز کردن پله‌های منزل بود. پوارو او را آهسته صدا کرد و گفت:

- آیا شما کفشهای خانم جوانی که در طبقه بالا خوابیده را تمیز

کرده‌اید؟

مستخدم در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- نخیر آقا! فکر نمی‌کنم من این کار را نکرده‌ام و همچنین کس دیگری هم این کار را نکرده است.

همچنانکه در خیابان قدم می‌زدیم از پوارو پرسیدم:

- پس چه کسی آنها را تمیز کرده است؟

- هیچ کس! چرا که احتیاجی به تمیز کردن نداشت.

- قبول دارم که در يك هوای صاف و تهاجمی راه رفتن در جاده هیچگاه باعث گلی شدن کفش همیشه ولی مطمئناً پس از گذشتن از چمن‌ها و گل و لای باغ حقاً آنها نیازمند تمیز کردن هستند.

پوارو در حالی که لبخند مرموزی می زد گفت:

- بله! در این مورد با تو موافقم آنها بایستی تمیز بشوند.

- اما!

- تنها يك ساعت دیگر صبر کن دوست من! ما به مون دیزایر برمی گردیم.

مباشر منزل از دیدن ما متعجب شد ولی بدون هیچ ناراحتی ما را به کتابخانه راهنمایی کرد. ناگهان احساس کردم متوجه منظورش شده‌ام بنابراین فریاد کشیدم:

- آه! فهمیدم این حتماً يك فرضیه غلط است... این همان پنجره

مورد نظر نیست.

- ولی من اینطور فکر نمی کنم دوست من اینجا را نگاه کن.

او به کله شیر اشاره کرد. روی آن يك کله کم رنگ و محو بود. او

این کله را با همان کله روی زمین مطابقت داد و گفت:

- کسی که ضربه را به سر آقای ردبورن کوبیده با همین مجسمه

اینکار را کرده، از شدت درد او به طرف زمین سرنگون شده و به پشت

افتاده، یعنی درست برخلاف جهتی که ما فکر می کردیم، یعنی

شخص او را جابجا کرده حالا می فهمی که دکتر نیز در همان ابتدا به

این موضوع اشاره کرد ولی ما آن را جدی نگرفتیم.

- اما چرا؟ بنظر نمی‌رسد دلیلی برای این کار وجود داشته باشد؟!
- برعکس خیلی هم ضروری است. در ضمن این يك سرنخ برای شناسایی قاتل است اگر چه او هیچ دلیلی بر پنهان کردن اینکار ندارد و همچنین به سختی می‌توان نام قاتل به روی او گذاشت. او بایستی مرد قوی هیكلی باشد!

- چرا که توانسته جسد آقای ردبورن را جابجا کند؟

- نه تنها به همین دلیل. این يك موضوع بسیار جالب است. دارم به يك چیزهایی نزدیک میشم.

- منظورت اینه! تمام شد یعنی تمام ماجرا را فهمیدی و حالا دیگه می‌دونی قاتل کیه؟

- بله!

- نه! اشتباه می‌کنی تو هنوز يك چیزی را نمی‌دونی!

- و آن چیه؟!

- تو نمی‌دانی چه ارتباطی بین دروغ خانم سنت‌کلر و ماجرای اصلی کفش و... وجود دارد؟!

- آه! دوست عزیزم همه چیز به موقع! کم‌کم تو خلاف آن را متوجه می‌شوی من به اصل ماجرا پی برده‌ام.

- خوب حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

- ما به شهر برمی‌گردیم ولی قبل از آن چند کلمه با خانم دیزی مید بایستی صحبت کنم.

دوباره همان مستخدم درب را به روی ما گشود و گفت که اهالی خانه

در حال صرف غذا هستند. البته تنها خانم سنت کلر در حال استراحت است و اگر بخواهید می‌توانید به دیدن او بروید. پوارو در جواب گفت: - اگر بشه تنها چند لحظه با خانم اگلاندر صحبت کنم خیلی بهتر! همیشه شما ایشان را صدا کنید؟

در همان اتاق نشیمن منتظر شدیم. يك تابلوی زیبایی خانوادگی به روی دیوار بود. البته با يك تفاوت آن هم اینکه همان دو پسر بچه تبدیل به مردان قوی هیکلی شده بودند و در کنار مادرشان ایستاده بودند گوشه دیگر خانم اگلاندر کوچک فقط به چشم می‌خورد و دیگر دختر کوچولوی تابلوی قبلی نبود.

پس از چند دقیقه خانم اگلاندر به اتاق آمد و کنجکاوانه به پوارو که تعظیمی می‌کرد نگاه کرد.

- مادام ما در کشور خودمان نسبت به مادر احترام خاصی قائل می‌شویم چرا که احساس می‌کنیم مادر یعنی همه چیز زندگی!
خانم اگلاندر با خوشوقتی این تعریف و تمجید را پذیرفت و سرش را تا حدی خم کرد.

- درست به همین دلیل هم من دوباره به دیدن شما آمدم برای رفع تشویش و اضطراب از دل يك مادر! قاتل آقای ردبورن هنوز پیدا نشده است. البته هیچ ترسی بدل راه ندهید من، هرکول پوارو به شما قول می‌دهم که هیچگاه اشتباهی در کارم نیست.

چند لحظه مکث کرد. اینطور بنظر می‌رسید که خانم اگلاندر با چشمانش در جستجوی افکار پوارو بود. بالاخره تحملش لبریز شد و از پوارو پرسید:

- من متوجه نمی شوم. خواهش می کنم واضحتر برایم بگوئید که منظور اصلی شما چیست؟
- خیلی راحت و واضح گفتم: پلیس های انگلیسی چشمان نافذ هرکول پوارو را ندارند.

او با دست به تابلوی خانوادگی اشاره کرد و گفت:
- شما يك دختر دیگر هم داشتید آیا او مرده مادام؟
دوباره مکثی کرد. پوارو از روی عمد این جمله را بیان کرده بود و بی صبرانه منتظر پاسخی از سوی او بود.
- بله او مرده است.

- خوب! خیلی ممنون از اینکه مزاحم وقت ناهارتان شدم مرا عفو کنید، ما بایستی به شهر برگردیم. رورتان بخیر!

* * *

پوارو در حالی که از پلکان پائین می آمد گفت:
- و حالا دوست من! تو تمام ماجرا را فهمیدی!
- ولی من چیزی نفهمیدم! چه کسی آقای ردبورن را به قتل رسانده؟
- جان اگلاندر کوچک، البته زیاد مطمئن نیستم که اسم پدرش هم جان بوده یا نه؟! ولی او به همان قدرتمندی پدرش بوده. یا شاید یکی از این دو برادر بخاطر پنجره!
- چرا؟ واضحتر بگو!

- در کتابخانه ۴ محل خروج ورود وجود دارد. دو تا در و دو تا پنجره اما احتمالاً تنها از یکی از آنها را استفاده کرده اند. سه درب خروجی دیگر در قسمت جلو قرار دارند پس قابل مشاهده هستند. این واقعه غم انگیز

از درب پشتی شروع و تمام شده یعنی همانطور که خانم والریا سنت کلر هم اظهار داشت. در حقیقت خود او قدم به درون خانه نگذاشته بلکه جان اگلاندر او را روی شانهِ هایش حمل کرده و به درون خانه آورده است. به همین علت بود می گفتم او بایستی مرد قوی هیکی باشد.

- یعنی آنها با یکدیگر وارد شده اند؟

- بله بخاطر داری والریا سنت کلر زمانی که ازش پرسیدم چطور نترسیدید که آن موقع شب به تنهایی به این جا بیائید چقدر دستپاچه جوابم را داد؟ آنها با هم درگیر می شوند و این تنها بخاطر والریا بوده... بله حتی کشتن وی برای راحتی والریا بوده... حالا متوجه جریان شدی.

- ولی من هنوز متوجه نشده ام. من هنوز در تعجب چرا شخص محترمی مثل جان اگلاندر بخاطر یک رقاصه این حماقت را کرده؟!

- آه دوست من! تعجب می کنم که چرا متوجه نشده ای در حالی که تو جلوتر از من متوجه آن تابلوی خانوادگی شدی دختر دوم خانم اگلاندر شاید برای خانواده اش مرده محسوب گردد اما در دنیا وی را به نام والریا سنت کلر می شناسند.

- چی؟! چی گفتی؟

- چطور وقتی که دو تا خواهر را دیدی احساس تعجب نکردی؟ ندیدی که آنها چقدر بهم شبیه هستند.

- نه به هیچ وجه! تنها فکر می کردم یک شباهت تصادفی روی داده

است.

- دوست عزیزم بخاطر این است که ذهن تو تنها به دنبال مسائل رومانیتیک می رود. ظواهر امر را در نظر نمی گیری. نکته جالب توجه این است که والریا از خانواده اش خجالت می کشد و خانواده اش نیز از او خجالت می کشند. معذک در این مسئله خطیر وی از برادرش کمک خواسته و زمانی که متوجه شدند اوضاع خراب شده دست به دست یکدیگر دادند تا اوضاع را طوری جلوه دهند که هیچ کس به آنها ظن نبرد. قدرت خانواده یک چیز فوق العاده است. من پرنس پائول را خیلی دوست دارم که نسبت به او احترام قائل هستم. آنها مرا فریب دادند! ولی بر اثر یک اتفاق تصادفی و یا بهتر بگویم از روی شانس من خانم آگلاندر در جواب به سؤال من دچار اشتباهی شد. او دقیقاً عکس دخترش جواب داد یعنی گفت که او روبروی پنجره نشسته بوده و اولین نفری بوده که والریا را مشاهده کرده در حالی که دخترش خلاف این مسئله را ثابت کرده بود. با اینحال این خانواده محترم و متحد هم نتوانسته هرکول پوارو را شکست بدهند.

- حالا می خواهی به پرنس چه بگویی؟

- مسلماً خود والریا هیچگاه به عنوان قاتل معرفی نمی شود بلکه او شاهد ماجرا بوده از طرفی آن ولگرد هم هیچگاه پیدا نمی شود چرا که... هه! هه! خوب حالا بهتر می توانی قضیه را درک کنی. تنها امیدوارم زندگی خوبی در کنار یکدیگر داشته باشند.

نظر تو چیه دوست عزیز من!؟

قتل در قطار سریع السیر

آلكس سيمسون در حال رفتن به سوي كابين اختصاصي اش در قطار سريع العسير مسير «پلي موت» بود. يك باربر از پشت سرش چمدانها و وسايل او را حمل مي كرد. وقتي مي خواست مقداري از وسايل را به روي جالباسي كابين بيندازد آلكس جلوي او را گرفت و گفت:

- نه اجازه بدهيد اينجا روي صندلي بمانند. بعداً آنها را جابجا مي كنم. اينهم انعام شما!

- خيلي متشكرم قربان!

سپس از كابين خارج شد. صدای فریادی در سالن ایستگاه پیچید:

- مسير پلي موت! همه سوارشدن! توقف بعدی در توركای است!

سپس سوت قطار در فضای ایستگاه پیچید و به سرعت شروع به حرکت کرد. هوای دسامبر کمی خشك بود. به همین دلیل او پنجره را بالا کشید. سپس با يك حساسيت خاص بينی اش را بالا کشید. چه بویی می آمد! هوای بیمارستان را بياد او می آورد زمانی که به روي پایش عمل جراحی می کردند. بله بوی کلروفروم بود!

پنجرهٔ کابین را کمی پایین کشید و جایش را عوض کرد. پیش را از جیب بیرون آورد و روشن کرد. پس از چند دقیقه بی حال و سست نشست و به تیرگی شب خیره ماند. بالاخره پس از چند دقیقه از جایش بلند شد و چمدانش را باز کرد و مقداری مجله و کاغذ از آن بیرون آورد سپس دوباره چمدان را بست و روی صندلی مقابل قرار داد، ولی موفق نشد. یک چیز مانع بود ولی دیده نمی شد. او بلند شد و کمی فشار داد ولی هیچ فایده‌ای نداشت و چمدان سر می خورد. در حالی که داشت عصبانی می شد زمزمه کنان گفت:

- چرا این لعنتی اینطوری میشه؟

سپس از جایش بلند شد و صندلی را بلند کرد و زیر آن را نگاه کرد. . . .
پوآرو گفت:

- دوست عزیز! می بینی این معمای قطار سریع السیر برایم بسیار عجیب و جالب است. بخوانش!

سپس برگه را که روی میز بود بلند و بطرف من دراز کرد. خیلی خلاصه است ولی مربوط به این مسئله است.
در یادداشت آمده بود:

آقای عزیز

نمی دانید چه لطف بزرگی در حق من می کنید اگر سریع با من تماس بگیرید.

اردمند شما

اینزیر هالیدی

مظنون نامه هیچ چیزی را روشن نمی کرد به همین دلیل با تعجب به پوارو نگاه کردم. برای پاسخ به نگاه من روزنامه را برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

- «يك كشف شورانگيز و مهيج در شب گذشته! يك افسر جوان نیروی دریایی شب گذشته به هنگام بازگشت به پلی موت در زیر صندلی کابین خود جسد يك زن را که خنجرى در سينه اش فرورفته بود یافت. افسر جوان بلافاصله مأمورين قطار را باخبر می کند. جسد پیدا شده متعلق به يك زن ۳۰ ساله که لباس شيك و گرانبه بر تن داشته و هنوز مشخص و شناسایی نشده است.»

و پس از چندی داریم:

«جسد زن یافت شده در قطار سریع السیر شناسایی شد وی خانم راپرت کرینگتون نام دارد.» حالا دوست عزیز متوجه شدی؟ یا اگر هنوز هم متوجه نشدی برایت بگویم که خانم کرینگتون قبل از ازدواج، دوشیزه فالسی هالیری، دختر هالیری کبیر سلطان فولاد امریکا بوده.

- و حالا او فرستاده دنبال تو؟ فوق العاده است!

- البته من قبلاً با او برخوردی داشتم، در يك جریان کلاه برداری! و در آن هنگام زمانی که در پاریس در هتل رویال با او ملاقاتی داشتم دوشیزه فالسی هالیری را نیز دیدم. او دختری بسیار زیبا و تا حدی احساساتی البته تا حدی هم زیادی باهوش بود. فکر می کنم همین حس کنجکاوی او باعث دردسرش شده! البته آن موقع هم او نزدیک بود دچار يك سانحه ناگوار گردد.

- چطور؟ چه سانحه ای؟

- يك كنت به نام راکی فور! وای درست از همان كنت‌هایی که از اون کلاه‌های مسخره به سرشان می‌گذارند. بله مثل اینکه او می‌خواسته سر این دختر رومانتیک و احساساتی را کلاه بگذارد. ولی پدر دختر می‌فهمد و بلافاصله دختر را به امریکا برمی‌گرداند. البته بعدها خبر ازدواج وی را شنیدم ولی در مورد شوهرش هیچ چیزی نمی‌دانم.

- هوم! نام راپورت کرینگتون به خوشنامی معروف نیست البته گزارشات این را می‌گویند. او به سادگی با پولهای خودش زد به چاك! و حالا هم زیر خروارها خاك است به نظر من دلارهای پیرمرد سربرزن‌گاه به دادش رسید. این را بدین دلیل می‌گویم چرا که پس از مرگ آن شیاد زیر پروبال دخترش را گرفت. به سختی می‌توان همتای او را پیدا کرد.

- آه! دخترک بیچاره!

- به تصور من، ابتدا او مسئله را خیلی واضح و روشن درست می‌کند اینکه پولهای او را می‌خواهد نه خود او را، این مسئله او را شیفته کرده بود. فکر می‌کنم به همین علت از یکدیگر جدا شدند. بعدها شایعات فراوانی در مورد این طلاق میان مردم پیچید.

- هالیری کبیر مرد احمقی نبود. او خوب می‌دانست که با پولهای دخترش چکار کند.

- به جرأت می‌گویم، به هر حال این حقیقت را بایستی پذیرفت که راپورت در وضعیت مالی بدی قرار دارد.

- آه! در تعجبیم! . . .

- از چی متعجب شده‌ای؟

- دوست خوبم خواهش می‌کنم اینطوری نپر توی حرفم. می‌فهمم که چقدر موضوع برایت جالب است. فکر کن که بایستی همراه من به دیدن آقای هالیری بروی. خوب اون گوشه يك تاکسی ایستاده!

* * *

چند دقیقه کافی بود که تاکسی ما را به نزدیک پارک لاین برساند. روبروی يك خانه بزرگ و اشرافی که يك ماشین آخرین مدل امریکایی در حیاطش پارک شده بود، رسیدیم. مستخدم منزل ما را بطرف کتابخانه راهنمایی کرد و چند دقیقه بعد يك مرد قد بلند و قوی هیکل با چشمان نافذ به ما ملحق شد.

- آقای پوارو؟ فکر می‌کنم احتیاجی نباشد که برایتان بگویم از شما چی می‌خوام. شما روزنامه‌ها را می‌خوانید و من هیچگاه اجازه نمی‌دهم زیر پایم علف سبز شود. خیلی خوشحال شدم که شما در لندن بسر می‌برید و من هنوز هم کار بی‌نظیر شما را در آن مسئله کلاهبرداری بخاطر دارم. هیچگاه نام شما را فراموش نمی‌کنم. در حقیقت بایستی بهترینهای اسکاتلندیارد را گلچین می‌کردم ولی مردمان خودم بهتر کارها را انجام می‌دهند. پول برایم مسئله‌ای نیست. تمام دلارهای من مال تنها دختر کوچولوی خودم بود ولی خوب حالا که او دیگه رفته! تا آخرین سنت پولهایم را می‌دهم تا آن تبه‌کار را پیدا کنم. می‌فهمید؟ بنابراین تمام ماجرا بسته به میل شماست و کارها را بدست شما می‌سپارم.

پوارو تعظیمی کرد و گفت:

- قبول می‌کنم مسیو! با کمال میل حاضرم هر کاری که باشد برایتان

انجام دهم چرا که بارها در پاریس دخترتان را دیده بودم. خوب حالا برایم ماجرای سفر او را به پلی موت با تمام جزئیات آن شرح دهید.

- خوب برای آغاز بد نیست بگویم، او هرگز به پلی موت مسافرت نکرد و یا بهتر بگویم قصد اینکار را نداشت. او به نیت رفتن به یک میهمانی دوستانه واقع در آونمیدکورت از خانه خارج شد. او با قطار ساعت ۱۲/۱۴ دقیقه لندن را به قصد پدلینگتون ترك کرد و در آنجا قطارش را عوض کرد و در ساعت ۲/۵۰ دقیقه به بریستول رسید. اگر به لیست حرکت قطار نگاه کنید متوجه می شوید که قطار پلی موت از لحاظ مسافت فاصله زیادی با بریستول دارد و این احمقانه است که او اینکار را کرده باشد. در ضمن قطار مذکور بدون توقف تا بریستول رفته و پس از آن در ایستگاههای وستون، تانتون و نیوتن توقف داشته. دخترم به تنهایی مسافرت می رفت و تنها همراهش چمدانهایش بوده که آنها در بریستول رزرو شده بود، مستخدم او در کابین درجه سه با قطار بعدی به آنجا می رسد.

پوارو سرش را به آرامی تکانی داد و آقای هالیدی این چنین ادامه

داد:

- می دانید میهمانی که او دعوت شده بود یکی از آن میهمانیهای با شکوه بود که دخترم در بردن لباس و جواهرات و سواس خاصی به خرج داد به طوری که تمام جواهراتش را با خود برده بود که می توانم بگویم شاید هزاران دلار ارزش داشت.

ناگهان پوارو حرفش را قطع کرد و گفت:

- جالبه! می بخشید ولی چه کسی جواهرات او را حمل می کرد؟

خودش یا مستخدمه اش؟

- دخترم جواهراتش را همیشه پیش خودش نگاه می داشت آن هم توی يك جعبه كوچك و آبی رنگ!

- خوب خواهش می کنم مسیو ادامه بدهید!

- در بریستون مستخدم که خانم جین مسیون نام دارد کلیه چمدانها و وسایل خانمش را جمع می کند و به کابین خانمش می آید و در کمال تعجب می شنود که دخترم قصد دارد در بریستون پیاده و با قطار بعدی وارد آنجا شود و از مستخدم خواسته بود که چمدانها را به اتاق رختکن ببرد و خودش در رستوران يك فنجان قهوه بخورد ولی خانم مسیون ترجیح می دهد که توی ایستگاه منتظر خانمش بماند. همانطور که خودش می گوید خیلی گیج شده بود. همینطور قطارهای بریستون می آید و می رود ولی از خانمش اثری نیست. پس از اینکه آخرین قطار آمد، او چمدانها را در ایستگاه می گذارد و به نزدیکترین هتل می رود و شب را در آنجا میگذارند. و صبح هنگامی که در روزنامه ها خبر غمگین انگیز مرگ دخترم را می شنود با اولین قطار به شهر باز می گردد.

- آیا احتمالی وجود دارد که دختر شما بطور ناگهانی قطارش را عوض

کرده باشد؟

- خوب تنها يك علت وجود خواهد داشت و آن هم این است که خانم مسیون زمانی که با فولسی در کابین صحبت می کرده يك مرد هم در کابین او بوده که متأسفانه صورتش بطرف پنجره بود و خانم مسیون صورت او را ندیده.

- قطار قاعدتاً تنها يك راهرو خواهد داشت؟

- بله!

- کابین در کدام قسمت راهرو واقع شده بود؟

- به سمت ایستگاه! سکوی ایستگاه و دخترم به طرف راهرو بوده که داشته با خانم مسیون صحبت می کرده.

- و شما در این مورد هیچ تردیدی ندارید... می بخشید!

سپس از جایش بلند شد و جای دوات را که کمی کج شده بود صاف کرد و زیر لب به فرانسوی غلیظ چیزی گفت و دوباره سرجایش نشست و گفت:

- می بخشید هر چیزی که حالت غیرعادی داشته باشد اعصاب مرا مختل می کند. عجیب نیست؟ مسیو منظورم این است که هیچ شکی ندارید یا هیچ تردیدی ندارید که این اتفاق غیر مترقبه باعث شده که دخترتان مسیرش را عوض کند؟

- اینطور که به نظر میرسد تنها دلیل قانع کننده این است!

- شما هیچ نظری ندارید که این مرد مزبور چه کسی می توانسته باشد؟

این میلیونر پیر کمی مکث کرد و سپس سریع گفت:

- نه! نمی دانم و حتی نمی توانم حدس بزنم.

- خوب حالا می رویم سر یافتن جسد؟!

- جسد توسط يك افسر جوان نیروی دریایی پیدا شد. يك دكتر در قطار بوده. او جسد را معاینه می کند. ابتدا او را با كلروفورم بی هوش کرده اند و سپس در قلبش خنجری فرو کرده اند. البته به نظر او حدود ۴ ساعت از مرگ وی می گذشته، بنابراین پس از چند دقیقه که قطار

بريستول را ترك کرده اين اتفاق روى داده و احتمالاً بين مسير ايستگاههاى بريستول تا ويستون و يا اينکه احتمالاً بين ويستون و تانتون .

- و جعبه جواهرات؟

- آقاى پوارو جعبه جواهرات مفقود شده .

- و يك سؤال ديگر مسيو، اموال دخترتان پس از مرگ او به چه كسى مى رسد؟

- فولسى پس از ازدواج با آن شياد . . . تمام ثروتش را به نام او کرده بود ولى پس از اينکه رسوايى مفتضح آميز وى برملا شد من از او خواهش کردم که از اين مسئله صرفنظر کند و با موافقت خودش نزد وکيلم رفتيم و ترتيب کارها را به طريق قانونى داديم، البته آن دو سالها دور از هم زندگى کردند در حقيقت قبل از طلاق نيز جدا از هم زندگى مى کردند .

- و در حال حاضر آقاى کارينگتون کجاست؟

- در شهر. فکر مى کنم ديروز به مسافرت رفته بود ولى ديشب برگشت .

پوارو كمى به فکر فرو رفت و سپس گفت :

- خوب مسيو فکر مى کنم تمام ماجرا همين باشد .

- آيا مايليد که با مستخدم دخترم خانم مسيون صحبت کنيد؟

- اگر ممکن باشد!

آقاى هاليدى زنگى را به صدا در آورد و مردى وارد اتاق شد و دستورات لازم را شنيد و رفت . چند دقيقه بعد خانم جين مسيون وارد اتاق شد، يك خانم کاملاً محترم و با شخصيت و عارى از هرگونه

احساس خاص نسبت به این واقعه دردناک البته این از يك مستخدم خوب کمی بعید به نظر می رسد .

- اجازه می دهید از شما چند سؤال بپرسم؟ خانم شما که البته قبلاً خانم شما بود . . . قبل از مسافرت دچار هیجان نبود؟ یعنی منظورم این است که هیچ تشویش و نگرانی در صورتش مشهود نبود؟
- آه نه قربان!

- اما در بریستون کاملاً متفاوت بود!؟

- بله، کمی گیج و حیران و غمگین، حتی اینقدر عصبی بود که نمی دانست چه می گوید .

- دقیقاً به شما چه گفت؟

- خوب قربان! تا جایی که بخاطر دارم او گفت: میسون من برنامه ای را تغییر دادم . اتفاقی افتاده که من مجبورم بروم و کمی بعد دوباره برمی گردم، لطفاً چمدانها را با خودت به اتاق رختکن ببر و بعد هم قهوه بخور و در ایستگاه منتظر من بمان .

- مادام یعنی در اینجا منتظرش بمانید؟

- بله! بله! گفتند ایستگاه را ترك نکن! من با قطار بعدی برمی گردم .

البته نمی دانم دقیقاً کی و کمی دیرتر برمی گردم .

در این لحظه ناگهان پرسیدم :

- می بخشید مادام البته وظیفه من سؤال کردن نیست ولی در اینجا يك چیز عجیب وجود دارد، آنهم اینکه رفتار خانم شما کمی غیرعادی بود .

- خیلی هم غیرعادی بود قربان!

- نظر شما در این مورد چیست؟

- خوب فکر می‌کنم بعلت حضور آن آقا بود که در کابین ایشان بود چرا که هر کلام و حرفی را که می‌زد بلافاصله برمی‌گشت و به او نگاه می‌کرد طوری که می‌خواست ببیند آیا رفتارش درست است یا نه!

- اما شما صورت آن مرد را ندیدید؟

- نخیر آقا! او درست پشت به من ایستاده بود.

- می‌توانید يك توضیح در مورد هیکل یا لباسش بدهید؟

- او يك بارانی روشن پوشیده بود و يك کلاه اسپرت بسر داشت. او

قد بلند و قوی بنیه بود و موهای پشت سرش سیاه بود.

- شما او را نشناختید؟

- اوه نه قربان! فکر نمی‌کنم قبلاً او را دیده باشم.

- مثلاً فکر نمی‌کنید اربابان آقای کارینگتون باشد؟

میسون به نظر آشفته حال شد و بلافاصله گفت:

- اوه خیر! نه! نه! قربان فکر نمی‌کنم.

- اما شما زیاد هم مطمئن نیستید؟!

- البته تا حدودی با مشخصات ارباب قبلی من هم خوانی داشت

ولی ما او را بندرت می‌دیدیم، . . . نه! فکر نمی‌کنم، ولی خوب

نمی‌توانم بگویم که او هم نبوده؟!؟!!

پوآرويك تکه آشغال را از روی قالی برداشت و سپس ادامه داد:

- این احتمال وجود دارد که این مرد زمانی که به ایستگاه بریستول وارد

شد قبل از شما وارد کابین خانم فولسی شده باشد؟

خانم میسون در حالی که فکر می‌کرد پس از کمی تأمل گفت:

- بله، فکر می‌کنم اینطور باشد! چرا که واگن ما خیلی شلوغ بود طوری که پس از چند دقیقه موفق به خروج از آن شدم از سوی دیگر ایستگاه هم پر از جمعیت بود و همین امر باعث تأخیر ورود من به کابین خانم شد. اما قاعدتاً او تنها یکی دو دقیقه با خانم می‌توانسته صحبت کرده باشد چرا که او نیز باید راهروی قطار را برای رسیدن به کابین خانم من طی می‌کرده.

- بله این احتمال خیلی زیادی دارد.

- شما می‌دانید که خانم من چه لباسی بر تن داشته؟! قربان!

- در گزارش توضیح چندانی در مورد جزئیات آن نداده‌اند ولی خیلی ممنون می‌شوم که شما برایم شرح دهید.

- او یک بلوز گرانقیمت حریر سفید رنگ و یک کت دامن آبی آسمانی و یک دستمال گردن سرمه‌ای به تن داشت، می‌دانید خانم من به لباسش اهمیت زیادی می‌داد.

آقای هالیدی در تأیید مطلب فوق گفت:

- بله! بازرس ژاپ امیدوار بود که این نکته می‌تواند کمکی به این بکند که بدانیم قتل در کجا روی داده. و اینکه اگر کسی او را دیده آیا بخاطر دارد یا خیر!

- متشکرم خانم! دیگر کاری با شما ندارم.

سپس مستخدم از اتاق خارج شد. و پوارو در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت:

- خوب! این کارهایی بود که می‌توانستم در اینجا انجام بدهم، بجز، مسیو فقط همیشه خواهش کنم که همه چیز را برایم شرح دهید!

همه چیز را!

- من همه چیز را کامل شرح دادم.

- آیا مطمئن هستید؟

- کاملاً!

- در این صورت هیچ چیز برای صحبت باقی نمی ماند و من

نمی توانم این مورد را قبول کنم.

- چرا؟

- برای اینکه شما با من صادق نیستید.

- من به شما اطمینان می دهم.

- نه! شما يك چیز را از من مخفی می کنید.

چند دقیقه ای سکوت در اتاق حکمفرما شد و بالاخره آقای هالیدی

يك برگه کاغذ را از کشوی میز بیرون آورد و به دست پوآرو داد.

- فکر می کنم این همان چیزی است که شما به دنبال آن هستید،

ولی از کجا فهمیدید که چیزی را از شما مخفی می کنم؟

پوآرو لبخندی زد و کاغذ را باز کرد و با صدای بلند آن را خواند:

«خانم عزیز

این باعث خوشوقتی بی حد و حساب من است که می توانم دوباره

شما را ببینم. بعد از جواب زیبا و شیرین شما به نامه ام دیگر به سختی

می توانم احساساتم را کنترل کنم. هرگز آن روزها در پاریس فراموش

نخواهم کرد. این واقعاً بیرحمانه است که شما می خواهید فردا لندن را

ترك کنید. به هر حال قبل از اینکه مدت زیادی طول بکشد و شاید

خپلی هم زودتر از آنچه که فکر کنید دوباره از دیدن شما که قلب مرا

تسخیر کرده‌اید لذت خواهم برد. خانم عزیز خواهش می‌کنم بهترین پیامهای محبت را از سوی من پذیرا باشید.

آرماندو راکی فور»

* * *

پوارو با يك تعظیم کوتاه کاغذ را به آقای هالیدی باز گرداند.
 - مسیو من متحیرم از اینکه شما نمی‌دانستید دخترتان با همسر
 قبلی اش رابطه عاشقانه‌ای را مجدداً برقرار کرده؟!
 - این خبر مثل يك صاعقه بر من وارد شد. من این نامه را در کیف
 دستی دخترم پیدا کردم. احتمالاً همانطور که می‌دانید آقای پوارو، این
 مسئله برای من ضربه سختی به شمار می‌رفت.
 پوارو سرش را به آرامی تکان داد و آقای هالیدی در ادامه گفت:
 - اما من می‌خواهم بدانم که شما چگونه از وجود این نامه مطلع
 شدید؟

پوارو لبخندی زد و گفت:

- من از وجود آن بی‌خبر بودم. اما همیشه ردپا و خاکستر سیگار
 علائم مناسبی برای کارآگاهان نیست. در ضمن يك کارآگاه خوب
 بایستی يك روانشناس خوب نیز باشد. می‌دانستم که شما از دامادتان
 اصلاً خوشتان نمی‌آید. او از مرگ دخترتان منفعت می‌برد. مستخدم
 دقیقاً مشخصات او را برایمان شرح داد. معذک شما هنوز هم برای
 جستجوی او مُسر نیستید! چرا؟ مسلماً برای اینکه سؤزن شما اشتباه

از آب در آمده. بنابراین شما ریزی را از من مخفی می کردید.

- حق با شماست مسیورپوآرو! من از گناه راپورت زمانی که این نامه را پیدا کردم مطمئن شدم. این مسئله شدیداً مرا آشفته کرده است.

- بله. کنت می گورد: «قبل از آنکه خیلی طول بکشد و شاید زودتر از آنچه تصور کنید.» مسلماً او می خواسته قبل از اینکه شما در زندگی طوفانی بر پا کنید موانع را از میان بردارد. آیا او نیز با قطار ساعت ۱۲/۴ از لندن خارج نشده و آیا او همان کسی نیست که در کابین دختران بوده؟ اگر اشتباه نکنم، کنت راکی فور قد بلند و مو مشکی بود! میلیونر سرر را تکان داد.

- خوب مسیر! امیدوارم روز خوبی داشته باشید! فکر می کنم اسکاتلندیرد یک لیست از جواهرات گمشده را دارد.

- بله! فکر می کنم همین الان کاراگاه ژاپ به اینجا می آید اگر دوست داشته باشید می توانید او را ملاقات کنید.

ژاب یکی از دوستان قدیمی ما بود. پس از ورود سلام احوالپرسی گرمی با ما کرد و رو کرد به هالیدی پیر و گفت:

- حال شما چگونه مسیو؟ هیچ احساس بدی نسبت به ما نکنید، ما هر دو از دیدگاههای متفاوتی به مسائل نگاه می کنیم. خوب حال مغز متفکر ما چگونه؟ قویتر از قبل شده‌ای.

پوآرو در حالیکه دستی به شانه ژاپ می کشید گفت:

- ژاپ خوب من! آنها در حال کار هستند، بله مطمئناً همگی مشغول هستند.

- خوب پس همه چیز بخوبی پیش می رود. راستی مقصر راپورت قصه ماست یا پای کسی دیگر هم وسط آمده؟ ما چشمانمان را به دقت باز کرده ایم و هیچ جایی را از نظر دور نکرديم. ما بایستی بدانیم که کدام آدم زرنگ ترتیب کارها را داده و البته هر کسی هم که باشد نمی تواند از چنگ قانون فرار کند، بله نه به این راحتی! من سعی کردم بفهمم که راپورت روز گذشته کجا بوده، البته يك چیز در اینجا مشکوک به نظر می آید. يك مرد را پیدا کردیم که مراقب اوست.

پوآرو با مهربانی گفت:

- شك بجایی کردی اما شاید دیگر دیر شده باشد.

- مسیو پوآرو شما همیشه يك چیز برای خندیدن دارید. خوب من به پدینتگتون می روم، بریستول، ویستون تانتون در حوزه استحقاظی من است. فعلاً خداحافظ!

- پس شما بعد از ظهر به دیدن من بیائید و نتیجه را گزارش بدهید.

- بله مسلماً اگر برگشتم.

زمانی که دوستانم اتاق را ترك کردند پوآرو به آهستگی زمزمه کرد:

- این کار يك بازرس پلیس خوب است. او به مسافرت می رود، جای پا را اندازه می گیرد، او گل ولای و خاکستر سیگار را جمع آوری می کند! او شدیداً گرفتار است! او با شور و شوق صحبت می کند! و اگر بخواهم او را از لحاظ روانشناسی توصیف کنم و بگویم که چه فکری در سرش هست باید بگویم که او لبخندی می زند و در دلش به من و ژاپ می خندد، می گوید بیچاره پوآرو عجب کلکی بهش زدم؟ آنها دری را به صدا در آورده اند که اصلاً بسته نیست بلکه باز است!

- خوب حالا می خواهی چه کار کنی؟

- همانطور که همیشه وارد عمل می شوم، بایستی يك سر به محله ریتز بزنم جایی که تو معتقدی کنت را در آنجا می توانم پیدا کنم. پس از آن، اگر پاهایم خیس شد و دوباره سرما خوردم برمی گردم خانه و میرم زیر پتو تا حسابی گرم شوم. خوب فعلاً خدا نگهدار هستینگ!

* * *

تا فردا صبح دیگر پوارو را ندیدم. زمانی او را پیدا کردم که صبحانه اش تمام شده بود. به آرامی ازش پرسیدم:

- خوب؟ چه اتفاقی روی داد؟

- هیچ چیز!

- اما ژاپ؟

- من او را ندیده ام.

- کنت؟

- او خانه اش را پریروز ترك کرده.

- یعنی درست همانروز که قتل روی داده؟

- بله.

- خوب پس مسئله حل شد و معلوم شد که او گناهکار است.

- چرا که او خانه اش را ترك کرده؟ او دوست من تو خیلی تند میروی!

- به هر حال او بایستی تعقیب و دستگیر شود؟ اما راستی چه

انگیزه ای داشته؟

- صد هزار دلار قیمت جواهرات مفقود شده است این می تواند برای

هر کسی انگیزه خوبی باشد. نه! این سؤالی است که در ذهن من

آمده: چرا او را کشته‌اند؟ چرا به راحتی او را ندرزیدند؟ فکر نمی‌کنم دختره مخالفتی می‌کرد.

- چرا نه؟

- دوست عزیزم برای اینکه او یک زنه؟! این زن عاشق این مرد بوده. بنابراین در تنهایی و سکوت از این مسئله رنج میبرد. و کنت کسی که در شناخت زنان شیوه خاصی دارد و بالاخره هم در این راه موفق می‌شود. از طرف دیگر، اگر راپورت او را کشته باشد پس چرا جواهرات را برداشته؟ او احتیاجی به این سرقت نداشته! اصلاً برای چی این کار را بکند؟!

- شاید کور شده بود.

- شاید تو درست بگویی دوست من! آه این ژاپ است من صدای در زدن او را می‌شناسم.

بازرس با روی گشاده وارد اتاق شد.

- صبح بخیر پوارو. همین الان برگشتم. یک کار خوب انجام دادم و تو؟

- من! خوب نظریات خودم را مرتب کردم.

ژاپ با صدای بلند خندید و گفت:

- همه چیز پس به خوبی پیش میرود. آنها کار زیادی برای ما انجام نخواهند داد. هه! هه!

- دوباره شروع نکن!

- خوب حالا می‌خواهی بهت بگم که چیکار کردم؟

- اجازه بده حدس بزنم؟ تو چاقویی را که قتل توسط آن صورت گرفته

بود روی خط راه آهن بین ویستون و تانتون پیدا کرده ای و با آن پسرک روزنامه فروش که خانم کرینگتون با او صحبت کرده بود ملاقات کردی! ژاپ در حالی که از تعجب باز مانده بود گفت:

- خدای من تو چطور فهمیدی؟ نمی خواهد بگویی که تمام اینها کار آن قشر خاکستریست که توی کله ات است!

- خوشحالم از اینکه این بار سخاوتمندانه در این مورد قضاوت کردی! خوب حالا بگو ببینم آیا دختره پول خورد به پسرک روزنامه فروش داده؟ منظورم انعام است!

- نه! او تنها يك ۲۵ سنت بهش داده! و واقعاً از این امریکایی های پولدار این مسئله کمی نامعقول به نظر میرسد!

- در نتیجه پسرک هیچگاه قیافه او را فراموش نخواهد کرد؟

- نه مسلماً همین طور است! چرا که کمتر کسی به او ۲۵ سنتی می دهد. دختره صدایش می کند و دو تا مجله ازش میخرد. در یکی از آنها تصویر يك دختر که لباس آبی به تن داشته وجود داشته و دختره با مشاهده تصویر می گوید: این دختره درست مثل من لباس پوشیده! آه! بله پسرک به خوبی او را بخاطر داشت. خوب توضیح این قسمت کافیه! از طرف دیگر به اعتقاد دکتر قتل بایستی قبل از ایستگاه تارنتون روی داده باشد. به همین دلیل حدس زدم که چاقو را بایستی بین ایندو مسیر پیدا کنم بنابراین روی خطوط راه آهن راه رفتم تا اینکه حدسم به یقین مبتلا شد و چاقو را نیز پیدا کردم. البته من مشخصات مظنون را به مأموران خودم در تارنتون دادم ولی خوب ایستگاه بزرگ و احتمال شناسایی او بسیار کم می باشد. احتمالاً او با قطار بعدی به لندن

برگشته .

- خیلی خوبه !

- ولی من يك خبر ديگه هم دارم . زمرد درشتی که شب قبل سرقت شده ! یعنی کسی که جواهرات را دزدیده بایستی یکجوری آن را آب می کرد . خوب فکر می کنی چه کسی آن را بدست آورده ؟
- نمی دانم ، مگر اینکه مرد کوتاه قدی باشد .

- خوب ، تو درست می گوینی . او به اندازه کافی قد کوتاه است . او رد نارکی نام دارد .

من پرسیدم :

- رد نارکی دیگر کیست ؟

- يك دزد جواهرات با سابقه ! و مسلماً او يك قاتل نیست . معمولاً او با يك زن کار می کند - گریس کیو اما به نظر نمی رسد که در آن موقع این زن در قطار باشد . اگر چه او از هلند خارج شده بود .

- تو نارکی را دستگیر کردی ؟

- مسلمه که کردم . ولی خوب به عقیده تو ما به دنبال يك نفر دیگر هستیم . مردی که با خانم فولسی وارد قطار شده او بایستی همان شخصی باشد که اینکار را انجام داده . اما نارکی منکر همه چیز شده !
به نظرم رسید چشمان پوارو تیره شد . ولی با ملایمت گفت :

- فکر می کنم ، بتوانم شريك و همدست نارکی را به تو نشان بدهم .
ژاپ به دقت به چشمان پوارو نگاه کرد و گفت :

- یکی از همان نظرایت همیشگی ؟ واقعاً حیرت انگیزه که تو چطور می توانی همه چیز را خوب حدس بزنی البته شیطان همیشه خوشی

شانس است.

- شاید! شاید! هستینگ کلاه منوبده. و بورس و اگر هنوز هم باران می بارد گالش های مرا هم بده! نبایستی این فرصت را از دست بدهیم و کارهای خوب خودمان را خراب کنیم.
- موفق باشی پوارو!

پوارو اولین تاکسی را که دیدیم صدا کرد و آدرس پارک لاین را بهش داد. قبل از اینکه نزدیک منزل هالیدی پیر برسیم از تاکسی پیاده شدیم. چند قدم راه رفتیم و بالاخره پوارو نفس عمیقی کشید و زنگ درب را به صدا در آورد.

به همراه مردی که درب را به رویمان باز کرد از پلکان بالا رفتیم و طبقه دوم به طرف يك اتاق خواب كوچك راهنمایی شدیم. چشمان پوارو دقیقاً تمام اتاق را زیر نظر گرفت تا اینکه چشمش به يك چمدان افتاد. زانوزد و برجسب آن را نگاه کرد. و يك سیم باریك از توی جیبش در آورد.

- اگر می توانید به آقای هالیدی بگوئید که ما به دیدن ایشان آمدیم. مستخدم اتاق را ترك كرد و پوارو بلافاصله به آرامی قفل چمدان را لمس كرد. نمی توانم برایتان بگویم با چه مهارتی قفل را باز كرد و سریع تمام لباسهای آن را به بیرون ریخت در همین هنگام آقای هالیدی وارد اتاق شد و با تعجب گفت:

- با این سروصدا اینجا چیکار می کنید؟

پوارو در حالی که از میان لباسها يك كت و دامن آبی آسمانی به

همراه بلوزی سفید و حریر سرمه‌ای بیرون می‌آورد رو کرد به آقای هالیدی و گفت:

- دنبال این می‌گشتم.

- با چمدان من چه کار دارید؟

به طرف صدا برگشتم، بله این صدا متعلق به خانم مسیون بود که وارد اتاق می‌شد.

- هستینگ می‌شود خواهش کنم، درب را آهسته ببندی. متشکرم و حالا خودت هم همانجا بایست! حالا آقای هالیدی شما را به خانم گریس کیوبه عبارتی جین مسیون معرفی می‌کنم، کسی که شریک آقای رد نارکی دزد باسابقه جواهرات است و در حال حاضر در دست بازرس ژاب گرفتار است.

پوارو در حالی که دستش را تکان می‌داد گفت:

- فهمیدن این مسئله بسیار راحت بود. پافشاری مستخدم به اینکه خانمش چه لباسی بر تن داشت مرا به شك انداخت. چرا او با شنیدن برخی سؤالات کمی دستپاچه می‌شد؟ در حقیقت تنها کسی هم که شهادت داد که خانم فولسی در بریستول در کابین خودش بوده همین مستخدم بود و ما حرف او را پذیرفتیم. بنا به گفته دکتر خانم کارینگتون قبل از اینکه به بریستول برسد به قتل رسیده بود. اما اگر این چنین باشد پس حرفهای مستخدم چیست؟ او بایستی اقدام ماهرانه‌ای می‌کرده! در نتیجه اگر لباسهای خانمش را می‌پوشید مسئله حل بود. در ضمن ما یک شاهد هم داریم که خانم کارینگتون را در بریستول دیده، پرسک روزنامه‌فروش! کسی که کاملاً می‌تواند شهادت بدهد که خانمی را با

کت و دامن آبی آسمانی در کابین دیده! ولی يك نکته كوچك مسئله را خراب می کند آن هم ندادن انعام به پسرک که معمولاً از افراد ثروتمند این چنین رفتاری بعید به نظر می رسد.

حال می پردازم به اصل مطلب، خانم مسیون قلبی ما دو دست لباس به همراه داشته یکی برای خودش و دیگری برای خانمش، او و همدستش با کلروفروم خانم فولسی را بیهوش می کنند و لباسهایش را عوض می کنند. سپس برای اینکه کسی متوجه غیبت خانم فولسی نگردد، لباسی وی را به تن می کند و چاقوی قتاله را بین راه ویستون و ترانتون می اندازد طوری که همگی فکر کنند قتل در همین فاصله روی داده، سپس در ترانتون از قطار پیاده میشه و بلافاصله خودش را به بریستول می رساند و در همانجا وانمود می کند که منتظر خانمش ایستاده و پس از چند دقیقه به قصد هتل ایستگاه را ترك می کند. البته در این فاصله جعبه جواهرات را به همدستش آقای مارکی می دهد که او جعبه را با اولین قطار به لندن باز می گرداند.

زمانی که ژاپ با آن اطلاعات دست اول در مورد ردنارکی به نزد من آمد متوجه شدم خانمی که همدست ردنارکی بود کسی نمی تواند باشد بجز خانم مسیون!

- و در مورد کنت؟

- خیلی در مورد او فکر کردم و بحث و جدل و بررسی من به این نتیجه رسید که اگر چه آدم سالمی نبوده ولی هیچگاه این ریسک را نمی کرد که دست به قتل محبوبه اش بزند و در این زمان او نیازی به این کار نداشت چرا که دختر شما آنقدر او را دوست داشت که هر کاری

حاضر بود برایش انجام دهد. در آخر این چنین کاری اصلاً در خصلت و خصوصیات اخلاقی او وجود نداشت.

آقای هالیدی نفسی کشید و گفت:

- خوب مسیو پوارو، من دین بزرگی به شما دارم بنابراین خواهش می‌کنم این چک سفید را از من قبول کنید اگر چه نمی‌تواند زحمات شما را جبران کند.

پوارو لبخندی زد و در گوشم زمزمه کرد:

- ژاپ خوب و دوست داشتنی به موقع اخبار را به من رساند و در حقیقت استحقاق دریافت این پاداش را دارد، اگر چه حالا دیگر او به چیزی که می‌خواست رسیده یعنی دستگیری گریس کیو، که از هر پاداشی برایش بالاتر است.

پایان